

# عشق در اوج هیجان



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: حمیده محمدی

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

با صدای جیغ و دادیکه شنیدم. تند تند پله ها رو رفتم پایین به پایین پله ها که رسیدم دستمو گذاشتم رو قل\*ب\*مو و خم شدم تا نفتازه کنم. با کنجکاوی بسیاااار زیاد(همون فوضولی خودمون) رفتم سمت تلویزیون و دیدم بعلههه بازم این خواهر برادر من فوتبال مورد علاقهشون و دارن میبینن و سرهمون خونرو گذاشتن رو سرشون دوتا فوش آبدار؟ دادم بهشون و برگشتم سمت پله ها تا برم ب اتاقم اوف حالا کی حال داره ایه پلرو بره بالا

بالاخره با کلی مکافات پله ها رو طی کردم و رفتم تو اتاقم اینه کمدمو کنار زدمو حولمو برداشتم تا برم حمام همین که در ریلی مانند کمدمو بستم چشمم خورد به آینه ی روی کمدم که عکس من توش افتاده بود و شروع کردم به برای خودم

..به به ببین چه جیگری فتبارک الله الحسن الخالقین(خودشیفتس توجه نکنین ؟)

خب از خودم بگم اسمم بهاره فامیلیم سعیدی قدم168 وزن 53 به نظر خودم باید باشم ولی بقیه میگن ن خوبه بگذریم





آتنا: پرویی دیگه هرچی هم بگم یه جواب تو استینت داری

اینو گفت و دیگه بیخیال بحث شدوخم شد سمت ظبط تا آهنگ و عوض کنه

آتنا: اه بهاره این اهنگا چیه گوش میدی اخه تو ببینم شاد نداری عایا

...اولن که خیلیم خوبن نه غمگینن نه به سلیقه ی خانم شاد بندریا داشبور و بازکن یه فلش دیگم هست. بی هیچ حرف کاریکه گفتمو انجام داد.

تارسیدن به دانشگاه کلی تو سروکله ی هم زدیم وشوخی کردیم

تا رسیدیم به دانشگاه بزور یجای پارک پیدا کردم وماشینوپارک کردم.

پیاده شدم واز صندوق عقب ماشین کیف استوانه ای ارشیوموبرداشتم و برای اتنارم. دادم دستش وراه افتادیم سمت دانشگاه.

(ارشیو: نوعی کیف باجنس برزنت که معمولا در رشته های معماری و استفاده میشه برای گذاشتن وسایل)

همون جور که داشتیم به سمت دانشکده معماری میرفتیم که حس کردم پهلوم سوراخ شد؟

باچشمای گرد شده برگشتم سمت آتنا وبا داد گفتم:

اتنا: پهلوم سوراخ شد

آتنا: وای بهاره اینارو بیخیال اونوروببین چه پسرای

باتعجب برگشتم سمت آتنا اخه سابقه نداشت اینجوری از کسی تعریف کنه

به سمتیکه آتنا اشاره زده بود برگشتم و دیدم سه تا پسر که در اولین نگاه میشد اینجوری توصیف کرد:

خوشگل، جذاب، خوش هیکلومغروووووور کناری واستادن

میگم مغرور چون کلا به هیچ دختریکه دوروورشون بودن محل نمیدادن. انگار به غیر از خودشون  
سه نفر کس دیگه ای براشون مهم نیست

زیرچشمی داشتم نگاهشون میکردم البته خیلی کوتاه

چون اصولا پسر جماعت برام مهم نیست

زودنگاهمو برداشتم وبا اتنا به سمت کلاس راه افتادیم جفتمون ساکت بودیم

من هنوز داشتم قیافه پسرارو تو ذهنم تجسم میکردم

یکیشون از همه قشنگتر بود و صد البته معلوم بود مغرور تره

تیشرت لیمویی پوشیده بود با یه کوله پشتی مشکی سفید که به صورت کج انداخته بود

موهامش به طرف بالا و خیلی قشنگ درست کرده بود خرمایی رنگم بود چشمامش خاکستری  
صورت سفیدی داشت با یه ته ریش کم

بالاخره از فکر پسره دراومدم با آتنا وارد کلاس شدیم

باصدای آتنا از هیروت دراومدم

آتنا: راستی بهاره شقایق کجاست

...نمیدونم والا منم از دیروز ازش خبرندارم یه زنگ بزنی ببین کجاست

آتنا: باشه

تا آتنا زنگ بزنی منم وسایلمو گذاشتم کناری و نشستم .

آتنا: زنگ زدم خانم خواب مونده بود الانا پیداش میشه

..اها باشه

همین جوری داشتیم باهم حرف میزدیم که استاد وارد کلاس شد

هنوز درو کامل نبسته بود که یکی از همون سه تاپسرا درو نگه داشت و با شیطنت رو به استاد گفت

..استاد اجازه میشه بشینم

اینو با لحن بامزه ای گفت اخه هین گفتن جملش انگشت اشارشم بالاگرفته بود من خندم گرفته بود ولی جلوی خودمو سعی داشتم بگیرم تانخندم دیدم دیگه نمیتونم خودمو نگه دارم سرمو انداختم پایین واروم خندیدم

برعکس من آتنا و بقیه داشتن راحت میخندیدن استادم خندید و با سر اشاره کرد وارد بشن

تاسرمو بالاوردم چشم تو چشم همون پسره تیشرت لیموبیه شدم

که یه پوزخند زد وبا دوستاش رفتن نشستن

منم سرمو انداختم پایین از درون داشتم حرص میخوردم و اون لحظه دلم میخواست بامشت

بزنم تو صورتش تا دندوناش بریزه تو دهنش پسره جوالق به من پوزخند میزنه

استاد تاخواست شروع به حضور غیاب کنه یدفه درکلاس باز شد و شقایق پرت شد داخل کلاس

از کارش خندم گرفته بود این دختر نمیخواد آدم بشه هیچ وقت

استادم که دیگه شقایقومیشناخت چون ترم قبل باهاش کلاس داشتیم چیزی نگفت و فقط خندید و سری تکون داد

شقایقم بدو بدو اومد وپیش مانشست و سلام داد

شقایق: سلام اگورپگوریا

آتنا: سلام دلک

شقایق: اوی دلکک خودتی

...وای بسه دیگه. سلام شقی چرا دیرکردی

شقی: خواب موندم

...خسته نباشی

دیگه چیزی نگفتیم و به حرفای استاد گوش دادی. ک. داش. حضو. غیا. میکر. ب. همو. پسر. تیشتر. لیموییه که رسید پسره بلند شد و با صدای رساگفت

آراد تهرانی

اونیکی دوستاشم بلند شدنو خودشونو معرفی کردن

...آرمان عرب

بهش نگاه کردم اونم قیافه ی قشنگی داشت ولی هیچ ک به آراد نمیرسیدن

اینم قdblند و هیکی بود با چشم و ابروی مشکی

نفر بعدی بلند شد

...نیما قربانی

اینم همون پسره بود که اول کلاس باعث خنده شد

یه پسر خوشگل با چشمای قهوه ای تیره و مٹ دوستاش قdblند هیکی

نوبت به من که رسید بلندشدم

...بهاره سعیدی

یه لحظه سرمو بلند کردم دیدم بازم با پوزخند داشت نگام میکرد



هیچی نگفتموسرموانداختم پایین

نشستم سرجام و به بقیه حرفای استاد گوش دادم حتی وقتی آتنا گفت

بهاره چی شد یدفه پکر شدی .

هیچ جوابی ندادم واونم پی گیر نشد .

باصدای خسته نباشید استاد همه ی وسایلمو جمع کردم و به همراه شقایق و آتنا به سمت بوفه حرکت کردیم .

شقایق :خوب من دارم میرم بوفه کی چی میخوره

آتنا:من شیرکاکائو باکیک میخوام

...منم همون

شقایق :اوکی الان میام

اینو گفت وتند از ما دور شد ماهم پشت یکی از میز و صندلیای بیرون بوفه نشستیم.

آتنا:بهاره

...هوم

آتنا :هوم چیه بگو جانم

...اتناخفه کارتوبگو

آتنا:میگم فردا میای بریم بیرون کلاسم نداریم راحتیم

....کی بریم اخه

آتنا:ازصبح ساعت دوازده یک اینا بریم خرید بعد بچرخیم بریم شهربازی و شبنم شام بریم پاتوق

....باشه خیلی وقته نرفتیم پاتوق اتفاقا

آتنا: ایول عاجتم

بالاخره شقایقم اوماهم بعد از خوردن راه افتادیم سمت خروجی دانشگاه

چون امروز فقط همین یه کلاس داشتیم همینطور که داشتیم میرفتیم یدفه اتناگفت

هی بهاره

....بله

آتنا: سمت چپو یه نگاه بنداز

با حرف اتنا باخاطر اینکه ضایه نباشه زیرچشمی به سمت چپم نگاه انداختم

و دیدم بعله همون سه تفنگدارن که ماشینشون دوتا ماشین بعد ماشین من پارک شده بود آراد

سوارسوناتای زردرنگ شد و دوستاشم به تبعیدازاون سوارشدن

منم به بچه ها اشاره زدم تا سوارشن

تا سوارشدیم شقایق از صندلی عقب خم شد جلو سمت ضبط

آتنا: شقایق بزار بشینیم حالا بعد شروع کن به جنگولک بازی

ولی اون اهمیت نداد و به کار خودش مشغول شد

بالاخره از یه آهنگ خوشش اومد و گذاشت بمونه صداشم زیاد کرد و برگشت سر جاش نشست.

تا برسیم خونه چندتا آهنگم باهم خوندم و به قول آتنا جنگولک بازی دراوردیم .

اول شقایقورسوندم چون راهش نزدیک تر بود

جلو درخونه شقایق تاپیاده شد اومد درماشینوبازکرد و مارو چلونند بعد رفت .

شقایق اینا وضع خوبی داشتن یعنی هرسه نفرمون مثل هم بودیم .

شقایق فقط یه برادر داشت به اشم شاهین و خود شقای. ه. ک. عزی. کرد ه ی خانواده بود

البته حقم داشتن شقایق فوق العاده دختر خونگرم و مهربونی بود وصدالبته زیبا وهمچنین خانواده خوب و تحصیلکرده وباشخصیتی داشت.

بعدازاینکه شقایق رفت سریع راه افتادم واتنارم رسوندم کلی تشکر کرد وتعارف کرد برم خونشون

که با یه تشکر ازاونجا به سمت خونه راه افتادم

تارسیدم دم درخونه دیدم بنیامین هم اونجاست ومثل من میخواد داخل بشه

رفتم عقب تر تا بره تو تارفت منم سریع رفتم وماشینوپارک کردم.

زودازماشین پیاده شدم ورفتم پیش بنیامین

...سلام داداشی

بنیامین :عجب

...واچیه

بنیامین :اخه تو به من گفتی داداشی. باز چی میخوای حالا وروجک

...عه بنی من بزرگ شدم دیگه. وروجک نیستم

بنیامین به قهقهه خندید وب\*غ\*لم کرد

همینطور که باهم به سمت خونه میرفتیم گفت

توهرچندسالتم که بشه بازم من به تو میگم وروجک

اینو گفت وسریع دوید سمت خونه وفرصت اعتراض به من نداد





...: عه چرا اخه اونکه تازه اومده بود

مامان: مثل اینکه یکی از وسایلاشو جا گذاشته بود اومده بود اونو ببره

...: اهان

بعد دیگه هیچی نگفتم و مشغول خوردن غذام شدم

بعد از غذا از مامان تشکر کرده وزودرفتم به اتاقم چون داشت دیرم میشد

در کمدموباز کردم و یه نگاه به انبوه لباسانداختم

...: خوب حالا چی بپوشم

اینو باخودم گفتم ویه مانتو مشکی کوتاه که آستین سه رب بود برداشتم با شال مشکی\_قرمز و

یه شلوار جین ذغالی تنگ وکتونیای ادیداس مشکی\_قرمزم و آرایشم در حد یه برق لب زدمو

بابرداشتن کولم به سمت بیرون راه افتادم تازودتر برسم

من تقریباً از هشت سالگی ورزش میکردم اونم رزمی دوتا رشته ورزشی باهم کار میکنم جودو و

تکواندو البته تکواندو از همون هشت سالگیم و دان چهار دارم وکلی مسابقه دادم و مدال دارم

ولی جودو رو پنج ساله کار میکنم .

رسیدم به باشگاه و ماشین و تو محوطش پارک کردم .

تند به سمت رختکن رفتم و لباسای مخصوصشو پوشیدم و به سمت سالن رفتم.

به همه سلام دادم و رفتم سراغ تمرین .

بعد از دو ساعت تمرین بی وقفه. به سمت رختکن رفتم و داخل حمام شدم و یه دوش ده دقیقه

ای گرفتم

حاضر شدم ورفتم به سمت خونه



بازم مثل همیشه بی خواب شده بودم تعجبیم نداره چندین ساله اینجوری شدم درست بعد اون اتفاق لعنتی

برای اینکه شاید فرجی بشه و خوابم ببره شروع کردم اتفاقای امروزو به ذهنم آوردن

صب به همراه آرمان و نیما رفتیم دانشگاه

هه دانشگاه خیلی وقت بود پامو تو محیط دانشگاه نذاشته بودم

یه چیزی از صب تو ذهنم بود وبرام جالب بود چرااچه اونم ((اون دختره)) واقعا برام جای سوال داشت که چرا تو ذهنم بود؟

چشامو باز و بسته کردم تا از ذهنم دورش کنم

هرکاری کردم خوابم نبرد پس ترجیح دادم برم و به پرونده هام برسم

پرونده مقابلمو بازکردم و شروع به کارکردم باید کلی سرنخ جدید به دست میاوردم .

اینقدر سرگرم کاربودم که متوجه نشدم کی صبح شده با نگاه کردن به ساعت بلند شدم کش وقوبه بدنم دادم چون چندین ساعت پشت میز نشستن واقعا خستم کرده بود

به سمت حمام رفتم و یه دوش نیم ساعته گرفتم و اومدم بیرون

لباس پوشیدم ورفتم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم

سرگرد آراد تهرانی یکی از بهترین مامورای پلیس که قراره انتقام خون دوستشوبگیره .

بازم با یاد علیرضا بهترین دوست. بخ. کرد. کسیکه از بچگی بامن و همراه من بود

برام مثل برادر بود ولی اون اتابک احمق اونو ازم گرفت

آهی کشیدم و رفتم سوار BMW مشکیم شدم و روندم سمت ستاد



خوبه که امروز دانشگاه نبود و میتونستم یسر برم ستاد

ماشینو تو پارکینگ ستاد پارک کردم و رفتم داخل

به محض دیدن سرهنگ واعظی احترام نظامی گذاشتم که فرمان آزاد داد

باهم به سمت اتاق سرهنگ رفتیم. و ایشون یسری مدارک و سرخ جدید بهم داد.

بلندشدم ودوباره احترام نظامی گذاشتم و به سمت اتاق خودم رفتم

پرونده های زیادی رو با موفقیت به سرانجام رسونده بودم و امیدوار بودم اینم مثل همونا باشه

گرچه مطمئن بودم

بیخیال افکارم شدمو به کارم ادامه دادم...

بهاره:

با تابیدن نور خورشید به صورتم از خواب بیدار شدم و خمیازه ای کشیدم که حس کردم دهنم از

دو طرف چاک خورد

بلندشدم و بعد از مرتب کردن تختم به سمت سرویس داخل اتاقم رفتم. و بعد به طبقه پایین

رفتم. هین اینکه داشتم از پله ها پایین میرفتم چشمم خورد به ساعت دیواری بزرگ روبروم

ودیدم اوه اوه 12:30

اگه مامان بود کلمومیکند

شیرکاکائو باکیک خوردم و برای اینکه حوصلم سرنره چون امروز کلا بیکار بودم

شروع کردم به نهار پختن

داشتم ماکارانی دم میزاشتم که زنگ ایفونو زدن

تند به سمت آیفون رفتم و دیدم دوتا خل مشنگا اومدن

کلی خوشحال شدم

چون تنهایی نه نهار می چسبید ن چیزی باران که دانشگاه بود و معلوم نبود کی میاد بنیامین  
شرکت بابامو مامانم بیمارستان و فقط من بدبخت تنها بودم

درو زدم تا بیان

خودمم برگشتم پشت سرمو دیدم که یه وقت بهم ریخته نباشه خونه

اون دوتام با کلی سروصدا اومدن

دست آتنا یه ظرف بزرگ بستنی سنتی پرخامه وپسته بود که من میمیرم براش

سلام واحوال پرکردیم و تعارف کردم بیان تو اونام اومدن داخل و لباساشونو عوض کردن

تا اونا رفتن به سمت مبلا بشینن بدو بدو رفتم تو آشپز خونه تا شربت خنک ببرم تو این گرما  
واقعا میچسبید

از شربت البالو خونگی که مامان درست کرده بود بردم و تعارف کردم

شقایق دوتا لیوان برداشت و سرکشید وگفت:

اخییییشششش داشتم هلاک میشدم

خنده ای کردم و دوباره رفتم تو آشپزخونه وسایل پذیراییو ببرم به غدامم یه سرزدم وبرگشتم پیش  
اونا

آتنا:شرمنده بی خبر اومدیما من هرچی به شقایق گفتم خبر بدیم گوش نکرد و گفت نه غریبه  
نیستیم همین جوری بهتره

....: مسخره مگه خونه غریبس ما باهم این حرفارو نداریم که درضمن خیلیم خوب کاری کردید  
اومدید من که کلی خوشحال شدم

همینطور داشتیم تو سرو کله هم میزدیم که دوباره زنگ ایفونو زدن .

رفتم دیدم باران اومده زود درو زدم و رفتم درورودی خونرو باز کردم

باران اومد و سلام واحوال پرکرد و نشست پیش بقیه منم رفتم تا براش یه شربت بیارم

لیوانو باتشکرازم گرفت و سرکشید منم نشستم پیششون و دوباره شوخیامون شروع شد .

باران هم با آتنا وشقایق صمیمی بود چون ماها از بچگی باهم دوست بودیم و بزرگ شدیم

بعد نهار بیکارنشسته بودیم که یدفه شقایق از جاش پرید و گفت:

هورا!!!!!! یا!!!!!! اففففتتتممم

...: چی شد

آتنا: یاخدا باز این جنی شد

هرک باز یه چیزی گفتیم که صدای باران دراومد

باران :دودقه ساکت ببینم عه حالا شقایق بگو ببینم چیو یافتی دقیقا

شقایق :ازاینکه چیکارکنیم حوصلمون سرنره

...: خوب چیکارکنیم خانم باهوش

شقایق :بریم دربند بعدشم بریم شهربازی

ما باهم یه اخ جون بلند گفتیم و رفتیم تا حاضر بشیم



...چی شد باران

به سمتی اشاره زد و گفت

اونجارو ببین میفهمی

برگشتم و به جاییکه گفته بود نگاه کردم و دیدم که باز این خواهر ما الوچه دیده که آب از لبولوچش اویزون شده

بلندشدیم و دوتایی رفتیم تا الوچه بخریم .

گوشیم زنگ خورد و از باران فاصله گرفتم تا جواب بدم

مامان بود و میگفت کجایید منم توضیح دادم وزود خداحافظی کردم تا برگردم پیش باران

اخه باران تا اومد حساب کنه یه پسره اومد و نزاشت

بدجور غیرتی شده بودم

پاتند کردم و رفتم سمت اونا از پشت یه پمحرکم زدم به پسره و گفتم:

اوی بوزینه چیکارداری میکنی

پسره درحالیکه دستشوپشت گردنش گذاشتم بود با چشمای گرد شده برگشت سمتم باران با صدای متعجب و اروم صدام کرد:

بهاره جان ایشون آشنا هستن

اینو گفت و سرشو انداخت پایین منم دیدم بدجور سه کردم برگشتم و یه نگا به پسره انداختم و دوباره رو کردم سمت باران و با نگاهم ازش توضیح خواستم

باران که معنی نگاه گنگ و گیجمو فهمید سریع گفت:

ایشون رییس شرکتی هستن که توش کار میکنم

اخه باران روزاییکه دانشگاه نمیرفت تو یه شرکت مشغول کار بود اعتقاد داشت باید تجربه لازم رو کسب کنه

با چهره ی سرخ شده از خجالت برگشتم سمت پسره

...من معذرت میخوام واقعا اصلا شمارو نمیشناختم واقعا شرمنده

پسره هم که معلوم بود خیلی پسر خوب ومهربونیه لبخندی زد وگفت:

ن بابا این چه حرفیه تقصیر شما نیست بالاخره هرکس دیگه ایم بود با وجود همچین خواهر زیبایی غیرتی میشد

این و گفت و یه نگاه با احساس به باران انداخت به باران نگاه کردم که سرخ شده بودوسرشو انداخته بود پایین و یه لبخند ملیح رو لب\*ب\*اش بود

چشمام گرد شد از کی تا حالا باران خانم عاشق شده

کاملا رفتارشون ضایع بود بیخیال شدم تا وقتی بریم خونه از باران بپرسم

به پسره تعارف کردم که بیاد پیش ما که گفت با دوستاش اومده و مزاحم نمیشه منم گفتم ماهم با دوستامون اومدیم و خوشحال میشیم بیاید پیش ما

اونم انگار از خداهش بود سریع گفت باشه و رفت تا به دوستاش خبر بده

منو باران به سمت آتنا و شقایق رفتیم و موضوعوگفتیم اونام کلی خندیدن و بعد خودمونو مرتب کردیم تا اونا برسن

به پسره نگاه کردم که از دور با دوستاش داشت میومد

یه پیرهن آبی تنش بود که استین هاشوتا ارنج تا کرده بودبا جین ذغالی و کالج های مشکی  
موهاشم خیلی کوتاه بود که به صورتم خیلی قشنگ آراسته بود صورت گرد وگندمی رنگی داشت  
با موهای خرمایی وچشمای قهوه‌ای تیره

قد بلند و چهارشونه هم بود

نگاهم از روی پسره به دوستاش افتاد یادم باشه اسمشو پپرسم

یدفه چشمام گرد شد برگشتم سمت شقایق و آتنا

دیدم وضعیت اونام بهتر از من نیست و اونام متعجبین اخه دوستاش همون سه تا پسرای تو  
دانشگاه بودن

به محض اینکه نزدیک شدن قشنگ چشمای اونام گرد شد ازدیدن ما

جمو جور نشستیم تا اوناهم بشینن

خیلی راحت، باهم سلام واحوال پرکردیم جوریکه اون پسره متعجب شد وگفت:

مگه شماها همدیگرو میشناسید.

همه یدفه باهم گفتیم اره وبعدش از این هماهنگی زدیم زیر خنده و آتنا توضیح داد که با هم تو  
یه دانشگاه هستیم

تا اسم دانشگاه رو آوردم اون پسره یه نگاه به آراد انداخت آراد هم یه اشاره نامحسوس زد

اولش مشکوک شدم ولی

بعد بیخیال شدم

اون پسره هم خودشو آرش تهرانی برادر آراد تهرانی معرفی کرد

اونیکيام که دوستای صمیمی این دوتا بودن آرش 28 سالش بود و از برادرش مهربون تر بنظر میرسید مثل برادرش کوه غرور نبود

دیگه نشستیم و بعد بلندشدم تا برم حساب کنم

هرکاری کردم آرش نداشت و خودش همرو مهمون کرد

ماهم بعد کلی تشکر راه افتادیم سمت ماشینامون.

دم ماشیناخواستیم جدائیم از هم که یدفه شقایق گفت:

عه خوب شماهم بیاید بریم بامادیگه ما داریم میریم شهربازی مطمئنم باهم باشیم خوش میگذره

اونا یه نگاه به هم انداختن و موافقت خودشونو اعلام کردن

سوار ماشیناشدیم وبه سمت شهربازی رفتیم

وقتی رسیدیم همه گفتن برین ترن سوار بشیم آرش هم رفت تا بلیط بگیره

داشتم مردمی و سوار ترن بودنو از هیجان جیخ و داد میکردن و نگاه میکردم که آزاد که کنارم بود گفت:

نکنه میترسی، اگه میترسوارنشوخانم کوچولو

منم برااینکه ثابت کنم نمیترسم و همم از خانم کوچولو گفتنش حرصم گرفته بود یه نفس عمیق کشیدم و رو به آزاد گفتم:

نه ممنون جناب تهرانی من نمیترسم ولی اگه شما میترسید و دنبال بهونه اید تا سوارنشید بحثش جداس



اخیش خوردی نوش جونت حالا هستشوتوف کن اینم عوض اون پوزخندات اینو تو دلم گفتم و  
کلی تودلم خندیدم

باحرفم یه نگاه باخم بهم انداخت که گرخیدم و به سمت دوستاش رفت

لامصب عجب جذبه ای داشت

دوستاش برعکس خودش خیلی شوخ بودن خصوصا که تو این چندساعت باهم صمیمی ترم  
شده بودیم

بالاخره رفتیم و سوار ترن شدیم از بچگی عاشق هیجان بودم و اونموقع هم فقط داشتم نگاه  
میکردم که آراد از سر ترس من برداشت کرد

هین بازی آراد همش چشمش به من بود که من بترسم و اتو بدم دستش ولی کورخوندی آقا اراد

از ترن پیاده شدیم بچه ها صورت هاشون از هیجان زیاد قرمز شده بود

داشتیم میرفتیم تا یه بازی دیگه هم انجام بدیم که یدفه شقایق جیغ کشید اخه عقب تر از ما  
بود رفته بود آب معدنی بخره

همه تند دویدیم سمتش فهمیدم کیفشو زدن به یه پسر اشاره کرد که داشت میدوید کیفش  
دستش بود

منو آتنا و شقایقم که از بچگی رزمی کاریم و سرنترداریم سرهمون منو آتنا دویدیم سمت پسر

آتنا زودترازمن رسید و زیرپایی گرفت برا پسر اونم با صورت خورد زمین

منم تا رسیدم با آتنا شروع کردیم د بزن یه لحظه پسره مچ پامو گرفت که داشتم با صورت  
میرفتم زمین که دست یه ناجی مانع شد

سرمو بالا آوردم و دیدم آراد پسررم آرمان و نیما نگهش داشته بودن

خلاصه اونا بردن پسر رو تحویل دادن و هرچقدرم گفتیم بزا ماهم بیایم قبول نکردن از اونا  
جداشدیم و به سمت خونه راه افتادیم

تو راه گشمنون شد که نگه داشتیم رفتیم ساندویچ خریدم و خوردیم .

بعد از رسوندن شقایق و آتنا به خونه رفتیم و اروم دروواز کردیم چون ساعت نزدیکای دوازده شب  
بود و احتمال میدادم خواب باشن

بعد از تعویض لباس به سمت اتاق باران رفتیم تا کنجاویمو برطرف کنم

باران: کیه

...: منم باران

باران: بیا تو

رفتم داخل و دیدم داره موهاشو شونه میکنه با دیدن من شو نرو گذاشت کنار و گفت:

چیزی شده بهاره

...: اوم راستش میخواستم بپرسم بین تو و آرش تهرانی چیزی هست

یه لحظه حس کردم رنگش پرید ول بعد با خجالت سرشوانداخت پایین و گفت:

راستش آرش یعنی آقای تهرانی از من خواستگاری کرده ولی من هنوز جوابشون دادم ولی کم کم  
دارم به نتیجه میرسم

اهانی گفتم و با یه شب بخیر اومدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم

تا سرمو رو بالش گذاشتم از شدت خستگی خوابم برد سریع

آراد

رو تخت دراز کشیده بودم و به کارای امروز فکر کردم صبح که ستاد بودم بعدش رفتم شرکت آرش چندوقتی میشد من سرم شلوغ بود و خبری نداشتم

فرصتو مناسب دیدم و رفتم

که آقا ه\*و\*س در بند زد به سرش منم بدم نیومد تفریح کنم و به بچه هاهم خبر دادیم و رفتیم در بند

اونجا اون دخترارو دیدم اول کلی متعجب شدم بعد که آرش تعریف کرد دیدتشون و جریان دیدنشونم گفتم کلی خندیدیم

باران رو هم که صدقه سر آرش میشناختم اخه آق داداشم بدجور دلش سریده بود

باران دختر ارومی بود برعکسش خواهرش بهاره که زلزله بود

واقعا که خیلییییییییییییییی تفاوت داشتن ولی انصافا جفتشونم خوشگل بودن

بعد یاد اون دزده افتادم این دختر خیلی نترسه

نمیدونم چجوری جرات کرد بره سمت دزده واقعا فاطمی کوماندوییه واسه خودش

یه همچین ادمایی بدرد پلیس میخوره

نمیدونم امشب چم شده بود ولی یه آرامش خیلی عجیبی داشتم و جای تعجب داشت

برای اولین بار تو این چندسال تونستم یه چندساعتی بخوابم

صبح با یه سرحالی عجیبی بلند شدم واماده شدم تا به دانشگاه

واقعا خیلی مسخره بود که با این سن دوباره برم دانشگاه پیش یه عده بچه تر از خودم

یه تیپ سرتاسر مشکی زدم و از اتاق اومدم بیرون





نسترن دوتا دختر دارن به اسم شیما و شیدا که دوقولوان و همسن منن و یه پسر به اسم شروین که چهارده سالشه

دایی بخاطر کارش تو آلمان زندگی میکنه البته اینجور که شنیده بودم قراره بیاد ایران دیگه ولی کی نمیدونم

از فکر دراومدم و رفتم پیش مامان. مامان گفت خونرو تمیز کنم و ژله و سالاد درست کنم بقیه کارا با خودش خدایی خونرو تازه تمیز کرده بود و کار آنچنانی نداشت منم تمیز کردم و دو نوع ژله پرتقالی و البالویی و کرم کارامل درست کردم با سالاد ماراکارونی و اندونزی

مامان میدونستم چقدر ژله و خصوصا سالاد ماراکارونی درست کردن و دوست دارم سرهمون همیشه اینکارو به من میسپرد

مامان هم سه نوع غذا درست کرده بود که نگاهشون میکردم دلم صف میرفت

بعدش رفتم دوش گرفتم و حاضر شدم تا با هم بریم فرودگاه استقبال

تو راه خاله زنگ زد و پرسید کجااید که ما گفتیم نزدیک فرودگاهیم اونام گفتن تا نیم ساعت دیگه میرسن

همین جور منتظر نشسته بودیم تا هواپیماشون بشینه که از دور خاله اینارو دیدم خاله مهین و خاله مهرناز و همسر و بچه هاشون اومده بودن حسام و پویا و پریا بچه های خاله مهین که حسام با نامزدش لاله اومده بود و تینا و تانیا و امیر بچه های خاله مهرناز بودن دختر پریا و تانیا نوزده سالشون بود با اختلاف چندماه از هم ولی تینا همسنم بود پسرا هم امیر همسن بنیامین بود ولی حسام و پویا حسام 23 سالش بود و پویا 25 ولی همه باهم دوست بودن منم که عاشق دختر خاله هام بودم

مادختر باهم داشتیم صحبت میکردیم که گوشی باران زنگ خورد و از ما فاصله گرفت تا صحبت کنه

فککنم راجب به آرش به نتایج مطلوب رسیده بود و امیدوار بودم هرچی که هست خیر باشه و  
براش آرزوی خوشبختی دارم

باران هم بعد چنددقیقه اومد و همه منتظر بودیم تا اینکه از دور دیدمشون که چمدون به دست  
داشتن میومدن

من یه جیغ کشیدم و گفتم

اوناهاش اونجان

وبا دستم نشونشون دادم خودمم دوییدم سمت دایی

دایی چمدونشو زمین گذاشت ودستاشو باز کرد تا برم ب\*غ\*لش منم خودم پرت کردم تو  
ب\*غ\*لش که دایی خندش گرفت و گفت:

بچه جان آرومتر من دیگه پیر شدم

بلند گفتم داییییی که جفت دستاشو آورد بالا و گفت تسلیم

زود زندایی نسیرین که عاشقشم و ب\*غ\*لش کردم وبه سمت شیما و شیدا رفتم

سه تایی همدیگرو ب\*غ\*ل کردیم و ابراز احساسات میکردیم

که یدفه صدای شروین اومد

شروین: سلام ابجی (بهم میگفت ابجی )

سلام عزیز دل ابجی خوبی دلم برات یذره شده بود

اونم گفت منم همینطور

با صدای بابا به سمتش برگشتیم که به همه میگفت بیان.خونمون تعارف کردن ولی بعد که  
مامان گفت تدارک دید. دیگه چیزی نگفت

منو بنیامین و باران باهم با ماشین بنیامین اومده بودیم و مامان و بابا باهم سرهمون شیما  
وشیدا و شروین با ما اومدن و دایوو زندایی با بابا و مامان  
تا رسیدیم خونه سریع دست دخترا(شیما،شیدا،لاله، پریا،تینا وتانیا)رو گرفتم و به سمت اتاقم  
بردم

وسط راه مامان گفت اتاقیکه برای اونا آماده کرده رو نشون بدم تا لباس عوض منن بعد هرجا  
خواستیم بریم منم اتاقشونو نشون دادم و شیما و شیدا رفتن تا لباس عوض کنن

منم با بقیه دخترا تو اتاق بودم و داشتم حرف میزد

رو کردم سمت لاله نامرد حسام که خیلی دختر مهربونی بود و خوشگل گفتم:

لاله جون عزیزم بسلامتی ایشالله کی عرومیگیری شما بابا دلمون لک زده برا عرو

تانیا: قرتو کمرمون خشکید بابا

لاله هم با همون لبخند ملیحش که همیشه رو لب\*ب\*ا\*شه گفت

عزیزم قراره بیان صحبت کنن احتمالا بیوفته عید غدیر

...وای اخ جوون واقعا دلم یه جشن میخواست حالا چه بهتر که عروسیه

همه باهم یدفه گفتن اره والا و باهم زدیم زیر خنده

بالاخره شیما و شیدا هم اومدن و یه نیم ساعت تو اتاق نشستیم و حرف میزدیم که مامان

صدا کرد بریم شام ما هم خوشحال بلندشدیم رفتیم

با کمک هم میز و چهارنفره که مخصوص مهمونا بودو چیدیم ولی بازم جا کم بود و

پسرارو فرستادیم رومیز شیش نفره نشستن

نگاهم به سفره افتاد. به به مامان چه کرده فسنجون، مرغ، قیمه



شا. ت. محیط شاد و صمیمی با شوخیامون خورده شده بعد شام با کمک دخترا ظرفاروشستیم وجمع کردیم بعدم رفتیم حیاط داخل الاچیخ نشستیم ایندغه پسرهم اومدن همه جوونا نشسته بودیم و باهم حرف میزدیم یدغه بنیامین بلندشده گفت:

پایه اید این چندوقت بریم شمال کلی خوش میگذره جمعیتمونم زیاده چندنفرم میگیم بیان به به چه شود

همه از پیشنهادش استقبال کردیم و رفتیم داخل تا به بزرگترا اطلاع بدیم

اونا هم موافقت کردن و قرار شد سه شنبه بریم تا شنبه چون هم من دانشگاه نداشتم هم کارای بقیه کمتر بود بنیامینم که رییس شرکت بود وراحت میتونست نره

امروز تازه یکشنبه بود و تا سه شنبه کلی وقت.یه خبر خوبم شنیدم اونم این بود که دایی اینا دیگه اومدن ایران بمونن و چندوقتی پیش ما هستن تا دایی کاراشودرست کنه

شب با زور دخترارو پیش خودم نگه داشتم و توی اتاق من جا انداختیم و خوابیدیم.

اراد

از ستاد خسته وکوفته رفتم خونه تا استراحت کنم عجیب بود که امروز بهاره نیومده بود

تا وارد شدم دیدم همه جمع شدن و دارن حرف میزنن مثل اینکه بحث مهمیم بود

بلند به همه سلام دادم و کنار ارش روی مبل نشستم

تانشستم مامان گفت:

مادر جان آراد ارش راست میگه، میگه که دختریکه دوست داره رو تو دیدی

بنظرت چجور دختریه

تا حرف مامان تموم شد صدای اعتراض آرش اومد:

عه مامان یساعت من دارم میگم از خوبیش و خانوادش مادر من، من کلی تحقیق کردم

خیلی. خانواده خوب و سرشناداره همشونم تحصیلکرده

تا مامان خواست حرف بزنه بابا به میون حرف اومد:

باباجان اگه تحقیقات لازمو کردی و خودتم دوسش داری دیگه مشکلی نیست ایشالله مبارکت  
باشه

مامان بلند کل کشید جوریکه هممون خندمون گرفت ایدا هم کلی خوشحال شد و صورت ارش  
وب\*و\*س بارون کرد

اونشب مامان شماره منزل اونارو گرفت تا زنگ بزنه و با مادرش هماهنگ کنه

منم خوشحال بودم که برادرم قراره ازدواج کنه آرش واقعا لیاقت بهترینارو داشت منم تبریک  
گفتم بهش و راهی شدم سمت اتاقم تا استراحت کنم

رفتم دوش گرفتم تا خستگی امروز از تنم بیرون بره بعدش دیدم زیاد خوابم نمیاد شروع کردم به  
بررجلسه ی امروزیکه با سرهنگ داشتیم

گفتن که مثل اینکه اتابک سوژه ی جدید پیدا کرده و گروه درحال بررسیه تا بفهمن اون ی نفر چه  
کسیه

فقط امیدوار بودم زود متوجه بشن

دیگه کاراموانجام دادم و سعی کردم بخوابم

بهاره

صبح زودتر از همه بیدار شدم و رفتم دستو صورتمو شستم و میز صبحانرو آماده کردم همه خواب  
بودن تعجبیم نداره اخه تازه ساعت هفت ونیم بود دیدم بهتره برم نون بخرم صبحانه با نون تازه  
بیشتر میچسبه

رفتم تو اتاق و سعی کردم با کمترین سروصدای ممکن حاضر بشم سویچ ماشینو برداشتم و رفتم بیرون

سه تا نون سنگگ تازه و داغ خریدم و رفتم خونه

تا در خونرو باز کردم دیدم مامان از اشپزخونه دراومد

نون و که دست من دید اومد از من گرفت و برد اشپزخونه منم رفتم تا لباسام عوض کنم بعد رفتم پیش مامان

کم کم همه بیدارشدن و اومدن تا صبحانه بخوریم

بعد صبحانه به پیشنهاد دخترا رفتیم تا داخل حیاط یه آتیش کوچولو درست کنیم و چایی آتیشی بخوریم بعدشم واسه نهار بریم بیرون

بعد نهار برگشتیم خونه و یه چرت کوچولو زدیم تا سرحال بشیم

با حس اینکه یخ کردم یدفه از جام پریدم و دیدم دخترا با یه سطل آب بالاسرمن ایستادن

...: میکشتمون

اینو گفتم و دنبالشون کردم دورتادورخونه میدویدم دنبالشون یدفه راهشونو به سمت پله ها کج کردن و به سمت سالن پایین رفتن

طبقه پایین یا همون زیرزمین یه سالن کوچیک ورزشی با یه سری دستگاه ورزشی بود و استخر و سونا و جکوزی

بابا عاشق این بود که تو خونه استخر باشه

به پیشنهاد پریا رفتیم داخل اتاقک ولباس عوض کردیم تا شناکنیم

زهراخانم مستخدممون اومد و برامون آب میوه و یسری خوراکی آورد

زهرا خانم و تقریبا از بچگی میشناسم خانم خیلی خوبیه و فقط یسری کاراو انجام میده چون مامان دوست داره که بیشتر کارارو خودش انجام بده

شوهر زهراخانم آقا حبیب بود که کارای باغ بونی و انجام میداد زن و شوهر خیلی خوب و ارومی بودن منم خیلی دوستشون دارم

بعداز کلی شنا کردن و تو سرو کله هم زدن رفتیم دوش گرفتیم و حاضر شدیم تا بریم بیرون

از پله ها پایین رفتیم دیدم مامان نشستته پای تلفن نمیدونم چرا ولی بدجور کنجکاو شدم و چون من اولین نفر بودم که حاضر شده بودم و باید منتظر بقیه میبودم رفتم پیش مامان نشستم

مامان از کار من خندش گرفت چون میدونست هدفم چیزی نیست جز فضولی

گوش دادم و تا تهشو متوجه شدم مثل اینکه آرش خان دیگه طاقت دوری از یارو نداره و قراره تشریف بیارن اونم فردا

بعدش دیگه صبحتاشون عادی شد منم خیلی شیک مثل فشننگ رفتم سمت باران که حاضر شده بود و از پله ها داشت پایین میومد

تا رسیدم بهش چون تقریبا حالت دو داشتم سریع خودمو کنترل کردم تا باهم پخش زمین نشییم

باران: وا یاخدا جنی شدی تو چته اخه

...:وای باران یه خبر دسته اول و توپ

باران که بدجور کنجکاو شده بود حالت سوالی به من نگاه کرد

...:الان مامان آرش زنگ زده بود و وقت گرفتن تا فردا بیان عروسشونو ببرن

اینو گفتم وبا خنده حرص درار ابروهامو چندبار انداختم بالا

باران یه جیخ خفه کشید که سریع دستمو جلو دهنش گرفتم

.....عه باران زشته الام فکرمیکنن چقدر هولی تو

به محض تموم شدن حرفم دیدم که بچه ها حاضر و آماده دارن میان سمتمون

از مامان خداحافظی کردیم و رفتیم به سمت پاتوق منو دوستام

واسه اینکه اکثر اوقات میرفتیم اونجا و تقریبا تمام کارکنانش. مارو میشناختن به اونجا پاتوق میگفتیم

بالاخره رسیدیم ماشینو تو محوطه ی اونجا پارک کردم و رفتیم داخل منتظر گارسون تمارو دید اومد سمتمون و چون منو میشناخت سریع با چاپلوگفت:

سلام خانم سعیدی خیلی خوش آمدید صفاوردید بفرمایید میز همیشگی شما خالیه

به سمت جاییکه همیشه اونجا مینشستیم رفتیم و سفارشامونو به گارسون دادیم همه برگ سفارش دادیم با مخلفات

حین اینکه شام میخوردیم گفتم که فردا کیا قراره بیان

دخترا همه خوشحال شدن و به باران تبریک گفتن اونم که از خجالت سرخ شده بود تشکر کرد بعد از شام رفتم حساب کردم و تینا وتانیا وپریا رو رسوندم خونشون لاله رو هم که صبح حسام اومد دنبالش

و فقط شیما و شیدا خونمون میموندن و من چقدر از این بابت خوشحال بودم

تا رسیدیم خونه از شدت خستگی همه با یه شب بخیر به سمت اتاقمون رفتیم تا خوابیم

صبح با نوریکه به صورتم خورد بیدار شدم و رفتم دستوصورتمو شستم

به سمت پایین رفتم و دیدم همه هستن زود صبح بخیر گفتم که جوابمو دادن

رفتم آشپزخونه و یه لیوان شیر کاکائو با کیک خوردم و رفتم پیش دایی نشستم

دایی: خوب و روجک دایی چگونه

با حرف دایی قهقهه ی خنده ی بنیامین رفت رو هوا اخه میدونست چقدر حساسم رو این کلمه

چشم غره ای رفتم بهش و رو کردم به سمت دایی

....: عالی دایی جون حالا که شما هستین حتی دوبرابر عالیم

دایی: خب خداروشکر

بعد این حرف به شیدا گفت که بره چمدون رو بیاره که میخواد سوقاتیا مونو بده

همیشه عاشق سوقاتی یا کلا کادو گرفتن بودم سرهمون با کلی ذوق منتظر شدم

دایی زیپ چمدونو باز کرد و دوتا جعبه بزرگ بهم داد

اولیو که باز کردم باجیخ پرید لپ داییو ماچ کردم

اخه یه پیرهن مجلس صورتی کمرنگ ساده بود که تا زیر زانو بود و خیلی کم پف داشت و یقش

تاروی شونه بود و خیلی ساده بود با یه جفت صندل پاشنه بلند به همون رنگ

جعبه ی و که باز کردم از شدن خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم دیگه

ست کامل لوازم آرایش از لاک بگیر تا همه چیز اونم بهترین مارک

کلی از دایی و زندایی تشکر کردم

دایی برای مامان هم کت و دامن خیلی شیک و سنگ دوزی شده آورده بود با کفش و به کیف

مجلبرای بابا ست چرم برای بنیامین هم ست چرم و ادکلن و برای باران هم مثل من ست کامل

لوازم آرایشی و لباس مجلو صندل

هممون از دایی تشکر کردیم و بعد به کمک هم و صدالبته زهرا خانم خونرو مرتب کردیم و رفتیم تا آماده بشیم

بعد از یه دوش هولهلولکی ده دقیقه ای رفتم سراغ کمد و یه تونیک گلبهی رنگ آستین سه ربع که خیلیم دوست داشتم و شلوار جین سفید و آماده گذاشتم رو تختم نا بپوشم

رفتم سراغ میز آرایشیم و اول از همه موهامو با سشوار خشک کردم و شونه کردم بعد با یه کش صورتی گلبهی دم اسبی بستم

بعد یه کرم مرطوب کننده به دستو صورتم زدم

چون پوستم سفید بود نیازی به پنک نبود سرهمون یه مداد داخل چشم کشیدم و موژه هامو پر ریمل کردم چون بوردم وقتی از ریمل استفاده میکردم قیافم تغیر میکرد

یه خط چشم خیلی نازک کشیدم و کارمو با برق لب صورتی تموم کردم

بلند شدم و حاضر شدم رفتم جلو آینه تا چیزی کم و کسر نباشه بعدم ادکلن به مچ دستم و بناگوشم زدم و با پوشیدن صندلای گلبهی گرمیم راه افتادم سمت پایین

دیدم که باران یه کت و شلوار خیلی شیک و دخترانه پوشیده و با استرس رو مبل نشسته و داره ناخوناشو با دندون میکنه

هرچیم شیما و شیدا باهاش صحبت میکنن فایده نداره

رفتم کنارشو باهاش حرف زدم تا بالاخره اروم شد ساعت دقیق نه بود که زنگ و زدن

باران مثل برق از جاش بلند شد که باعث خندمون شد

بابا رفت ایفونو زد تا بیان ماهم تا وقتی بیان برای استقبال به سمت درورودی خونه رفتیم

جلوی در ورودی سختمون ایستاده بودیم که دیدیم اونا هم وارد خونه شدن

نزدیک تر که شدن دیدم یه خانم و آقای خیلی شیک و باکلاس ولی بهشون میخورد مهربون گه که مامان بابای آرش بودن با یه دختر چشم آبی که خیلی ملوس بود و معلوم بود خواهرشونه اول وارد شدن پشت سرشونم آرش و آراد

آرش نزدیک ما که اومد دسته گلی که خیلی هم قشنگ بود با شیرینی به باران داد

مامان بابا تعارفشون کردن به داخل همه نشستن رو مبلا و منم رفتم داخل اشپزخونه ن تا داخل شدیم باران دوید به سمت اشپزخونه

رفتم دیدم پشت میز نهارخوری نشسته و از استرس انگشتاشو توهم میپیچونه

...: باران جان خواهر عزیزم بابا این همون آرش تهرانی که میشناسی نداشتی که

باران بدون توجه به من که اصلا انگار یساعت دارم یاسین میخونم گفت

باران: بهاره نکنه مادر پدرش منو پسند نکنن

...: باران خانم مگه تو چه عیب و ایرادی داری

از خدایونم باشه که تو عروسشون بشی

دیدم زشته که من مدت طولانی تو اشپزخونه باشم پس بلند شدم گونه باران و ب\* و\* سیدم و به طرف پذیرایی رفتم

دایی فرهاد امشب رفت خونه خاله مهین و هرچیم گفتیم که بمون گفت نه زشته تو مراسم خواستگاری ما باشیم گفت فردا میان دوباره

ماهم دیگه زیاد اصرار نکردیم وگفتیم بزاریم هرچور دوست داره باشه .

رفتم و کنار بنیامین که روی مبل دونفره نشسته بود نشستم

یه لحظه به بنیامین نگاه کردم که دیدم حواسش جمع آرش شده



خدا بداد برسه اخه بنیامین رو ماها خیلی حساس بود

خندم و بزور نگه داشتم به جمع نگاه انداختم

چشمم به آرش افتاد که کلافه بود و انگار منتظر بود سریع حرفارو بزنی

به این حرکات عجله دارش لبخند زدم و نگاهم افتاد رو فرد کنارش آراد

پیره‌ن مردونه گرمی پوشیده بود که استیناشوتارنج تا کرده بود با شلوار کتان قهوه‌ای سوخته و

کالج‌های قهوه‌ای سوخته یه ساعت بند چرمم رو مچ دست چپش به زیبایی نمایان بود

بالاخره آقای تهرانی با یه جمله معروف خواستن بحث اصلیه شروع کن

آقای تهرانی: خوب از هرچه بگذریم سخن دوست خوش تر است جناب آقای سعیدی این پسر

من آرش خان رییس شرکتی هست که باران خانم مشغول از لحاظ مالی چیزی کم نداره اخلاقیم

که من و مادرش ازش راضیم خدا ازش راضی باشه بچه‌ی پاکیه

باران خانم شمارم تو شرکت دیده و بقول معروف دل از کف داده

با این حرفش جمع خنده‌ای کرد و آرش قرمز شد و سرشو بیشتر انداخت پایین

بابا: والا جناب تهرانی اصل کار پسرو دخترن و ماها وظیفه داریم که فقط بهشون کمک کنیم تا

درست انتخاب کنن برای منم اول و آخر نظر دخترم مهمه

بعدازاین حرفش باران رو صدا زد

باران با با صورت سرخ از شرم درحالیکه سینی چایی دستش بود وارد شد

به همه چایی تعارف کرد و نشست کنار مامان

دیگه حرف زدن که آقای تهرانی گفت:

جناب سعیدی اگه اجازه بفرمایید پسرم دختر خانم شما برن صحبتاشونو بکنن و سنگاشونو  
وابکنن

بابا: اختیار دارید جناب تهرانی اجازه ماهم دست شماس

بعد رو کرد سمت باران و گفت:

باران جان بابا آقا آرش و راهنمایی کن به اتاقت

باران با کلی شرم بلند شد و با تعارف دستش به سمت پله ها اشاره کرد

یه نیم ساعت گذشته بود که دیدم بالاخره باران و آرش سروکلشون پیدا شد

مامان آرش زود از جاش بلند شد و گفت عروس خانم شیرینی بخوریم یا نه

باران با یه نگاه به مامان و بابا سرشوبزیر انداخت و لبخند زد

باین کارش مامان و مامان آرش کل زدن و بقیه هم دست زدیم که باران بنده خدا بیشتر قرمز  
شد

تا باران و آرش به درخواست مامان آرش البته با اجازه ی باباکنار هم نشستن

مامان آرش یه جعبه ی سرمه ای از کیفش درآورد و رو کرد سمت بابا:

جناب سعیدی اجازه میفرمایید عروسمو نشون کنم

بابا هم با گفتن اختیار دارید موافقت کرد

مامان آرش جعبه رو داد دست آرش و گفت:

مامان جان این حلقه رو دست عروس گلم کن

آرش و باران بلندشدن و ارش حلقه رو دست باران کرد

دوباره ماما کل زدن خواهر آرش که فهمیدم اسمش ایداس اومد جلو وگفت :

داداش، زن داداش جان تبریک میگم ایشالله خوشبخت بشید

وباروبوسی کردن بااوناکناررفت وجعبه ی شیرینی و برداشت و تعارف کرد بعدش هرک رفتیم و به نوبه ی خودمون تبریک گفتیم

خانواده تهرانی یه نیم ساعت دیگه نشستن و بعد راهی خونشون شدن

به محض رفتنشون باران اززور خجالت دوید تو اتاقش که باعث خنده ی هممون شد

اراد

امشب بالاخره رفتیم خواستگاری باران و مامان عروسشونشون کرد برای آرش آرزوی خوشبختی داشتم و براش خوشحال بودم

خود آرش که خیلی خوشحال بود مامان هم دانما قریون صدقه ی آرش و عروسش میرفت

تا خونه من و ایدا سربسراش گذاشتیم جوریکه گفت نوبت شماهم میرسه دیگه و برامون خط ونشون کشید دیگه بااینکارش از خنده ترکیدیم

رفتیم خونه وهرکس به با شب بخیر رفت تو اتاقش تابخواه

وارد اتاقم شدم و بعد از تعویض لباس نشستم پشت میز و لبتابمو جلوم باز کرد و سری به ایمیلادم و دیدم سرهنگ ایمیل داده

زود بازکردم و دیدم که راجب اون اشخاصی که مدنظر دارودسته ی اتابک هستن نوشته بعد یه عالمه نوشته بالاخره رسیدم به هشت تا عکس

عکسای اولو بازکردم و دیدم دونفرزبچه های گرافیک دانشگاه بودن که من نمیشناختمشون عکسای بعدیم که من و ارمان و نیما بودیم

سه تا عکس بعدی واقعا شوکم کرد بهاره و دوتادوستاش بودن

یه حس خیلی عجیبی داشتم که خودم سردردنمیاوردم واقعا چرا باید اونانتخاب کنن هرچندکه از درس خون ترین و خلاصه جزو بهترینا بودن

این اطلاعات رو پلیس با هک کردن کامپیوتر رییس دانشگاه بدست آورده بود چون رییس دانشگاه با چندین نفر از نفوذیا که داخل کلاسومون هم بودن با باند اتابک همکاری داشتن

و ❀ ❀ ❀ ?

دیگه فکرکردم که دیدم دارم سردردمیگیرم پس ترجیح دادم برم بخوابم

صبح با صدای ساعت بیدارشدم واقعا برام عجیب بود که چندوقته بیخوابیای شبانم کم شده

یه دوش گرفتم و حاضر شدم تا برم ستاد

وارد شدم و چندنفر بادیدنم احترام نظامی گذاشتن به اتاقم رفتم و سروان شریفی که زیردستم حساب میشد و صدازدم

تا داخل اتاق شد احترام گذاشت که فرمان آزاد دادم بعد با صدا و قیافه جدی که همیشه داشتم ولی تو محل کارم بیشتر میشد روبهش گفتم:

سروان شریفی من دیشب عکس اشخاص مورد نظر باندا اتابک به دستم رسید میخوام که بری و بادونفرشون صحبت کنی و به خانواده هاشون اطمینان بدی که پلیس ماجرا رو میدونه پس نترسن ولی خودشونو آماده کنن

شریفی: چشم قربان

یسری اطلاعات واسم و محل زندگی سمایی و رضایی رو دادم و محل زندگیشون بعد به شریفی گفتم که میتونه بره

منم مشغول کارم شدم و توفکر بودم که حتما باید به خانواده بهاره هم خبر بدم ولی چجوری اخه اونا الان دنبال کارای جشن عقدن واینطور که دیشب فهمیدم قراره برن شمال واین یعنی حداقل تایکشنبه هفته بعد که دانشگاه میومد من نمیتونستم چیزی بگم

از این همه فکرو خیال سردرد گرفته بودم سعی کردم کمتر فکر کنم و به بقیه کارا برسم

سرمو از روی پرونده ای که داشتم روش کار میکردم بلند کردم و یه نگاه به ساعت روبروم انداختم اوه مثل مثل همیشه وقتی کار میکنم از دنیای اطرافم غافل میشم عصر شده بود و من حتی نهارم نخورده بودم .

بلند شدم ووسایلمو برداشتم وازارستاد زدم بیرون

سوار ماشین شدم وروندم سمت خونه امروز فقط یکجانشسته بودم وهمین خستم کرده بود

بهاره

باهیجان ازینجره ماشین به بیرون نگاه کردم و سعی کردم تا اونجا که میتونم ازاین طبیعت بکر استفاده کنم

امروز صبح ساعت هشت همه اومدن خونمون و ماهم بعد از خوردن نهار ساعت سه راه افتادیم سمت شمال البته مامان گفت که برای آشنایی بیشتر به آرش هم بگیم بیاد

البته مامان هم به اون هم به آراد و ایدا گفت بیان اونام بعد کلی تعارف قبول کردن بیان

فقط دیرترراه میوفتادن

بچه ها به باران تبریک گفتن و کلی سربسرش گذاشتن

تازه ساعت پنج و نیم بود وکلی راه مونده بود یجا برای استراحت وایستادیم تاهم حله حوله بخوریم هم استراحت کنیم

به پیشنهاد من دخترا و پسرا جداشدن

شیموشیدا و تینا وتانیا وپریا اومدن ماشین بنیامین که من رانندگی قراربود بکنم

لاله و حسام هم باهم بودن پسراهم رفتن تو یه ماشین

دخترا تاسوارشدن آهنگ گذاشتن وشروع کردن به دلچک بازی

وسطای راه امیرکه داشت رانندگی میکرد هی نوربالا میداد اول فکرکردم کاری داره ولی تانزدیک

ماشدن پسراشروع کردن کری خوندن

وفقط بنیامین بود که ساکت بود وفقط میخندید چون میدونست رانندگیم عالیه

نمیدونم پسراچی به بنیامین گفتن که صدای خندش بلند شد

چون جاده خلوت بود ماکنار هم میرفتیم دیدم اینجوری بشه شبم نمیرسیم پاموگذاشتم رو گاز و

سبقت گرفتم

که پسراعقب موندن گوشه پریا زنگ خورد

پریا:عه بنیامین

وصل کرد وزد رواسپیکر صدای یدفه امیر بلند گفت:

بهاره عمرا بتونی ببری عمرا!!!

اینو گفت وهمشون زدن زیرخنده

...جوجه رو اخرپاییزمیشمارن امیرخان اینقدرکری نخون عمل کن ببینم چندمرده حلاجی

اونم یجاییومشخص کرد که تااونجامسابقه بدیم

تا پریا که کنارم نشسته بود گوشیه قطع کرد پامو گذاشتم رو گاز و سعی کردم لایه بکشم بالاخره نزدیکای جایکه امیر مشخص کرده بود رسیدیم امیر هم ماشینش نزدیک ماشین من بود سرعتمو بیشتر کردم و زدم جلو نزدیک اون مکان که یه دکه بود تو جاده خاکی شدم و بخاطر سرعت بالام ترمز دستیو کشیدم که ماشین یه نیم چرخ زد و ایستاد حسابی گرد و خاک شده بود

و مطمئن بودم ماشین حسابی خاکیه

از ماشین پیاده شدم و تکیه زدم به در و دست به سینه شدم

ماشین امیر هم ایستاد که بنیامین سریع پرید بیرون و در حالیکه لبخند رول \*ب\*ش بود و تشویقم میکرد نزد شد

اومد نزدیک

بنیامین: افرین بهاره خواهر خودمی دیگه افتخار میکنم بهت که روی امیر و کم کردی

اینو که گفت یدفه زدیم زیر خنده

فکر کردم الان امیر ناراحت میشه ولی برعکس تصورم اونم تشویقم کرد

امیر: وای دمت گم دختر عجب دست فرمونی داری خدایی دست مریزاد

... ما اینیم دیگه

امیر: دیگه پرونشو که

بازم خندیدم و بعد خوردن به چایی دوباره راه افتادیم نزدیکای ویلا بنیامین زنگ زد و گفت که با پسر امیره برای این چند مدت خرید کنن منم که کلید ویلا دستم بود و خیالم راحت بود قبول کردم هر چند مش سلیمون باغ بونمون همراه زنش اونجا بودن

راهمون از هم جدا شد و اونارفتن خرید کنن

پشت درماشینو نگه داشتم و پیاده شدم ورفتم زنگ زد

صدای پای مش سلیمون میومد که داشت نزدیک میشد همونجورکه نزدیک میشد داد زد:

اومدم اومدم چخبیره درشکست

از غرغراش خندم گرفت ومنتظر شدم تابیاد

درو بازکرد و تاچشمش به من خندون افتاد چهرش باز شد و باخوشحالی گفت:

وای بهاره جان خوش اومدی به خونه خودت عزیزم

...سلام مش سلیمون لطفا درو بازکن ماشینو بیارم تو

تند درارو ازلنگه باز کرد و گفت:

بفرمایید خانم گلی بفهمه کلی خوشحال میشه

خندون سوار ماشین شدم وداخل رفتم

ماشینو یه گوشه پارک کردم وپیاده شدم با کمک دخترا وسایلامونو داخل ویلا بردیم

من عاشق این ویلا بودم یه ویلای بزرگ و قشنگ با نمای سفید ویه حیاط بزرگ که وسطش یه

جاده بود که پراز سنگ ریزه بود و کنارهاشم پراز درختای نارنج وپرتقال

تا داخل شدیم گلی و دیدم که از اشپزخونه داشت میومد بیرون تاچشمش به ما افتادخوشحال

و.تند به سمتمون اومد ساکارو سریع گذاشتم رو زمین و ب\*غ\*لش کردم

گلی:وای بهاره جان دخترم عزیز دل گلی خوشحالم کردی که اومدی خوش اومدی دخترم

به بقیه هم خوش آمد گفت وزود رفت تو اشپزخونه تا تدارک شام ببینه



ماهم چمدونامونو برداشتیم و رفتیم طبقه بالای ویلا که هر وقت میومدیم میرفتیم من و بنیامین که اتاقمون اونجا بود بقیه جاها هم اتاق مهمان بود پنج تا اتاق طبقه ی بالا بود و سه تا اتاق طبقه ی پایین

رفتم داخل اتاق من وقتی از پله ها بالا میومدی دست راست بود و حدودا 50متر میشد یه تراس خیلی خوشگل داشت که روبروش آبی بی کران دریا بود

وسایلامونو جابجا کردیم و تصمیم گرفتیم کمی استراحت کنم چون راه خستم کرده بود

باصدای شیما که سعی داشت منو بیدارکنه از خواب بیدار شدم و بعد از تعویض لباس و شستن دست و صورتم به همراه شیما رفتم پایین

دیدم بچه ها دارن بازی میکنن

پسرا فوتبال دستی بازی میکردن دخترهم تشویق میکردن

قراربراین بود هرک باختن همرو بستنی مهمون کنن بیخیال اونا رفتن تو اشپزخونه تا اگه کمکی هست به گلی خانم کنم

رفتم داخل دیدم میخواد سالاد درست کنه و کاهو شسته

...:سلام گلی جون

گلی:سلام دخترم خستگی دررفت

...:اره عالی بود خوب شد خوابیدم وگرنه کسل میشدم

گلی:خداروشکر مادر

...:گلی جون بده من درست کنم سالاد و بیکارم

اول مخالفت کرد ولی با اصرارراضی شد

همونطور که گاهو خرد می‌کردم به ساعت نگاه کردم و دیدم ساعت نه ونیم شده

از ذهنم گذشت کوپس چرا نیومدن آرش اینا

آراد

تارسیدم خونه آرش خان زن ذلیل گفتش که بریم شمال

هرکاری کردم قانع نشد که من نرم حتی بهونه ی سرهنگ و آوردم که خودش زنگ زد و برام  
مرخصی گرفت

منم بالاخره باکلی غرغر ساکمو جمع کردم و راه افتادیم

الانم ساعت نه ونیم شده وماشینوپارک تقریبا نزدیکای ویلای آقای سعیدی هستیم

بالاخره بعداز ده دقیقه رسیدیم و زنگ زدیم

باغبونشون درو وازکرد و تعارف کردم داخل

تا وارد شدیم همه به استقبال اومدن ودخترآ سعی داشتن هوای ایداروداشته باشن تا احساس  
غریبی نکنه

رفتیم داخل که شخصی به اسم گلی خانم اومد و پذیرایی کرد

بعدشم همرو برای شام دعوت کرد

شام خورشت قرمه سبزی بود که خیلی دوست دارم

بعداز شام رفتیم تو حال نشستیم و دخترآهم باکمک هم ظرف هارو شستن و با چایی و شکلات  
اومدن نشستن پیش ما

حرف زدیم وبعدهش بنیامین اتاق منو آرش که این مدت استفاده کنیم و نشونمون داد ما هم با  
تشکر و شب بخیر رفتیم تااستراحت کنیم ایدا هم پیش دخترآ بود و خیالم از بابتش جمع بود

و چون خیلی خونگرم بود

و روابط عمومی بالایی داشت مطمئن بودم الان راحت و تقریبا با دخترا دوست شده

لباس عوض کردیم و بعد در حد ده دقیقه صحبت چون جفتمونم خسته بودیم ترجیح دادیم  
استراحت کنیم

بهاره

دیشب بالاخره ساعت نزدیکی ده بود که اومدن

و دیگه زیاد ننشستیم پیش هم و بعد شام سریع رفتیم تا استراحت کنیم که البته من هرکاری  
کردم بخاطر خواب عصر دیگه خوابم نبرد

بلندشدم و سعی کردم بی سروصدا برم سمت دریا

خداروشکر ساحل اختصاصی داشتیم و گرنه این وقت شب برای یه دختر تنها خطرناک بود

دروپشت سرم بستم و به نفس عمیق کشیدم و زل زدم به دریای روبروم

رفتم نزدیک تر تا جاییکه تامچ تو آب بودم

خیلی حس خوبی بود موج های اروم میومد رو پام و قلقلکم میداد

دمپایی لانگشتی پام بود از دریا دورشدم و دراوردم و دوباره رفتم تو آب

اینسری تا زانو رفتم تو آب و ایستادم

نگاهی به آسمون انداختم ماه داشت زیبایی خودشونشون میداد و دلبری میکرد

تصمیم گرفتم تا دریا ارومه شناکنم

نزدیک یساعتی تو آب بودم و بازیگوشی کردم بعد خیس از آب برگشتم و روساحل دراز کشیدم

سرموسمت راست چرخوندم که دیدم یه تیکه چون افتاده روزمین زود بلندشدم و کمی خودمو  
تکوندم تا شاید ماسه هابرن بعد بیخیال شدم و به سمت چوب رفتم

برداشتتم و شروع کردم روی ماسه ها نوشتن فکرکردم بعد شعریوکه تودهنم بود نوشتم

((کاش بودی تا دلم تنها نبود

تا اسیر غصه فردا نبود

کاش بودی تا فقط باور کنی

بی تو هرگز زندگی زیبا نبود ))

خودمم نفهمیدم که چرا این شعر در نظرم اومد و نوشتم نگاهی به شعرم انداختم و یباردیگه  
خوندم

که موج اومد روش و نوشته ی من پاک شد

اینقدر توساحل موندم تا طلوع خورشید و دیدم

وباخودم فکرکردم کاش ادماهم عظمت و بخشندگی خورشید رو داشتن چون خورشید با  
بخشندگی تمام نور و گرماشو به ما میداد واقعا چی میشد مثل اون بودم

حال امشبم اصلا دست خودم نبود یه احساس خیلی عجیبی داشتم

نگاهی به آسمون انداختم که الان تقریبا روشن شده بود

باخستگی ناشی از چندین ساعت نشستن یکجا بلندشدم و راه افتادم به سمت ویلا

اروم وارد شدم و رفتم داخل اتاقم و یه دوش گرفتم بعدم

حاضرشدم و رفتم. نون گرفتم تا صبحانه آماده کنم

اراد

با صدای امواج دریا چشمامو باز کردم اولش محیط برام نا آشنا بود که بعد یادم اومد اومدیم شمال  
بلندشدم ارشم بیدار کردم و رفتم دست و صورتمو شستم و بعد از تعویض لباس بارش به سمت  
پایین رفتیم

صدای خنده ی ایدا و بهاره رفتیم سمت اسپزخونه

پشت میز نشسته بودن و داشتن باهم صحبت میکردن

با صدای سلام و صبح بخیر ما برگشتن سمتمون

ایدا: سلام صبحتون بخیر داداشیا

بهاره: سلام صبح بخیر من برم بقیرو بیدار کنم

بهاره رفت و منم نشستم پشت میز:

ایدا جان راحتی دیگه

ایدا: اره داداش خیلی خونگرم و مهربونن الانم با بهاره جون داشتیم راجب کاراییکه تودانشگاه  
انجام داده حرف میزدیم

به محض تموم شدن حرف ایدا صدای خنده ی بقیه هم اومد

امیر: عه بنیامین باز شروع کردی

بنیامین: حقته تاتوباشی خواهر منو اذیت نکنی

امیر: بابا این اوعجوبه همین جوریش پروعه با حرفات بدتر میشه که

تا حرفش تموم شد صدای پس گردنی که بهاره بهش زد اومد و داد امیر بلند شد

دستشویشت گردنش گذاشت و باچشمای گرد برگشت سمت بهاره

همه زدن زیرخنده امیرم سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت

اومدن نشستن و شروع کردن به خوردن صبحانه

صبحانه که تموم شد به پیشنهاد بچه ها رفتیم تو حیاط ویلا تا والیبال بازی کنیم

به دوگروه تقسیم شدیم من و بهاره و آرش و پیریا دخترخاله بهاره و امیر و تانیا و نظرفم حسام و زارش

وشیدا و شیما بنیامین تینا نیومد ولی بازی و گفت داور همیشه

بازی با ضربه سرویس آرش شروع شد که بنیامین با ساعد زدن دوباره اونو فرستاد زمین ما و بهاره

با پنجه به من فرستاد منم اسپک محکمی زدم و اولین امتیاز و گرفتم

بازی با سروصدای و شور و هیجان ماها و برد تیم ما تموم شد و قرار شد تیم بازنده نهار مهمونمون

کنن

بنیامین و حسام مسئول درست کردن جوجه برای نهار شدن و قرار شد تو حیاط نهار بخوریم

بعد بریم دریا

بنیامین و حسام مشغول درست کردن ذغال شدن و دخترهم رفتن تا وسایلی لازمو آماده کنن

و برنج بزارن

کم کم جوجه ها داشت آماده میشد و تو این فاصله آرش و باران هم رفتن تا بگردن

تازمانیکه وسایلو بیارن و داخل حیاط زیرانداز و سفره رو پهن کنن آرش و باران هم اومدن

بهاره

بعد از نهار مامان زنگ زد و حالمونو پرسید و گفت که سریع برگردیم تهران واقع

دلیلشونمیدونستم هرچیم گفتم مامان تازه اومدیم ما گفت نه و برگردید رفتاراشون خیلی

مشکوک شده بود رفتیم و به بقیه خبر دادیم اونام متعجب بودن سریع وسایلمونو جمع کردیم و راه

افتادیم تورا چندین بار مامان زنگ زد و حالمونو پرسید واقعا نمیدونستم که چرا همچین چیزو خواستن

تارسیدم تهران همه اومدن خونمون و تاببینیم خدایی نکرده اتفاقی نیوفتاده باشه تامامان مارو دید نفس راحتی کشید ماهم اعصابمون بهم ریخته بود هم بخاطر مسافرتیکه اینجوری تموم شد همم اینکه هرچی میپرسیدیم مامان و بابا دلیلشونمیگفتن واقعا کلافه شده بودیم بچه ها هرک رفتن خونه هاشون .

باباگفت که شب مهمون داریم ماهم حاضر شدیم و منتظر شدیم تا بیان

بنیامین پرسید که مهمونمون کیه ولی بازم بابا جواب نداد

و فقط آزمون خواست تاجمع بشیم چون کارمون داشت

بابا همش حرفای عجیب غریبی میزد و عجیب تر اینکه مامان همش گریه میکرد واقعا متعجب بودم

همش فکرمیکردم چی شده که بابا و مامان اینجوری شدن

باباهمش حرف از قدیم و پدربزرگ میزد

اخه پدربزرگ من تیمساربود

همش چیزایی راجب عملیات اون زمان پدربزرگ و از شخصی به اسم اتابک حرف میزد و بیشتر گیج میشدم

و از همه بیشتر عجیب تر اینکه مخاطبشون بیشتر من بودم

اعصابم خورد شد و بلند شدم رفتم تو اشپزخونه تا یه لیوان آب خنک بخورم تا اروم بشم

تا پامو از اشپزخونه گذاشتم بیرون زنگ خونه زده شد بابا سریع بلند شد و رفت تا دروبازکنه

ماهم جلوی دروردی ایستادیم تا بیان داخل

با وارد شدن یه فرد با لباس نظامی کم مونده بود چشم از حدقه بزنه بیرون واقعا تعجب کرده بودم بابا رفت و صمیمی با اون مرد دست داد و دعوتش کرد داخل

نزدیک تر که شد نگاهی به من انداخت که سلام دادم اونم با خوشرویی جواب منو داد

اومد داخل و همه نشستیم

باباباشروع به صحبت کرد ولی بطور خیلی رمزی

بابا:خوب جناب پس چرا نیومدن

اقاهه :والا راستشو بخواین جناب سعیدی من گفتم که اول خودم حرفامو بزنم بعد بگم بیان تا کاملتر هم توضیح بدم هم آشنا بشن

بعد این حرفش رو کرد سمت من و گفت:

خب دخترم من سرهنگ حسین واعظی هستم وبخاطریه موضوعیکه پیش اومده مزاحم شدم شکه شدم اخه چرا طرف صحبتش منم. سعی کردم خودمو کنترل کنم و رو به سرهنگ با کمال احترام گفتم:

خواهش میکنم این چه حرفیه. من درخدمتم

سرهنگ :دخترم شاید چیزی که میگم خیلی تعجب کنی ولی واقعیت و به شخص خود تو مربوطه و ما ازت میخوایم که باهامون همکاری کنی

خب میرم سراغ اصل مطلب

ما تقریبا پونزده ساله که به دنبال یه باند قاچاقچی هستیم و تاحالا متاسفانه موفق نشدیم دستگیرشون کنیم وهرنفوذی که فرستادیم موفق به انجام کاری نشدیم



این باند کارشون اینکه تو دانشگاه برای زیباترین دانشجوها تور پهن کنن و اونارو به دام بندازن که متاسفانه چندین سال پیش یکی از بهترین نیروهای ما برای این عملیات که به دانشگاه فرستادیم به شهادت رسید بگذریم

ما تازگیامتوجه شدیم که بازم سوژه های جدید پیدا کردن وماتونستیم باهک کردن کامپیوتر رییس دانشگاه لیست اون افراد و.بدست بیاریم

اون افراد هم از لحاظ زیبایی وهم ثروت و هم چنین هوشی بهترین به حساب میان

و... خب. متاسفانه یکی از اون افراد داخل لیست شمایی دخترم

اینو گفت و سرشو انداخت پایین

واقعا هضم این موضوع برام خیلی سخت بود اخه چطور ممکنه چرا من

مامان که تقریبا وسطای حرف سرهنگ با گریه بلند شد و رفت باران هم بدنبالش با اشاره بابا رفت .

....چرا من اخه منکه ....

از گفتن ادامه جمله واقعا عاجز بودم، کلافه بودم و نمیتونستم حتی حرف بزنم

به بابا نگاهی انداختم و دیدم نگاش به منه و تو چشماش حلقه اشکی هست منم بغض کردم و به سرهنگ نگاه کردم تا ادامه بده

سرهنگ :دخترم پدربزرگ تو هم جزو کسایی بود که رو این پرونده کار میکرد ولی دیگه چون بازنشست شد بعداز ایشون این پرونده به کسای دیگه واگذار شدولی مثل اینکه اتابک با پدربزرگت خصومت شخصی داشته

یعنی ..اوم چجوری بگم

قبل از پدربزرگتون خواستار مادربزرگ شما بوده ولی مادربزرگتون و پدربزرگتون که بهم علاقه داشتن باهم ازدواج میکنند و این میشه یه کینه برای اتابک اونم چون از همون زمان آدم شری بود قسم میخوره که تلافی کنه

من زمانیکه شما مسافرت بودی اومدم با خانوادتون صحبت کردم و تاموضوع رو گفتم پدرت گفت که چون شباهت زیادی به مادربزرگت داری سراغ تو اومده واین کارو بیشتر سخت میکنه

و وگرنه من فکر میکردم که توام مثل بقیه دانشجوها انتخاب کرده

من چندنفرو به عنوان نفوذی فرستادم وحتما تو اونارو میشناس

با گفتن این حرف به بابا اشاره زد باباهم بلندشد و رفت بیرون و بعداز چنددقیقه با چندنفرکه لباس نظامی تنشون بود برگشت

ومن فقط با چشمای گرد شده داشتم نگاهشون میکردم و تودلم گفتم

((نه این امکان نداره))

بادیدن اراد و ارمان و نیما دوستای اراد که همگی لباس نظامی پوشیده بودن واقعا حس کردم الان شاخ درمیارم

اخه... اینامگه ...

ولی جوابی برای سوالاتم پیدا نکردم

واقعا گیج شده بود

باچشمای گرد شده برگشتم سمت سرهنگ و بانگاهم توضیح خواستم ازش

سرهنگ دونه دونه معرفی شون کرد

سرگرد اراد تهرانی

سرگردارمان عرب

وسرگردنیماقربانی

به هیچ کدومشون نمیومد اصلا که پلیس باشن تنها تو اون لحظه داشتیم فقط تعجب بود وبس

اومدن نشستن و سرهنگ شروع کرد به توضیح دادن

وگفت که باید منم جزوی از پلیس بشم واموزش های لازم و ببینم .

قرارشد ازفردا برم

اول میخواستن آموزش های رزمی ببینم منم چیزی نگفتم که خودم رزمی کارم

تمرین تیراندازی هم قرارشد آزاد کمکم کنه تا یاد بگیرم

همیشه عاشق هیجانان پلیبوم ولی اونموقع مامان دوست نداشت که منم مثل پدربزرگم شغلم

همش خطرباشه

قبول کردم واونام بعد نشستن بلندشدن که برن حین خداحافظی سرهنگ بازم سفارش کرد که

یادم نره منم اطمینان دادم که حتما فردا راس ساعت ده صبح میرم ستاد

آزاد

زمانیکه ماشمال بودیم سرهنگ رفته بود منزل آقای سعیدی و.موضوع رو گفته بود

وبرام خیلی جالب بود که حالا ارتباط بهاره بااین باند بیشتر شده

ولی نمیدونم چرا ته دلم تردید داشتم

انگار که دلم نمیخواست اون تو این ماموریت سراسرخطرباشه

الانم توماشین بودیم و سرهنگ داشت برامون برای چندمین بار توضیح میداد چیکارکنیم

چون با یه ماشین اومده بودیم همرو رسوندم.خونه هاشون و رفتم خونه

سلام واحوال پرکردم باهمه ونشستم

یه خرده نشستم پیش بقیه که مامان با یه لیوان چایی اومد کنارم نشست

مامان:مامان جان بیاجایی بخورخستگیت دربره راستی مامان جان امروز باخانم سعیدی  
هماهنگ کردم که فردا یا پس فردا بریم و تاریخ عشقشخص کنیم این دوتا جوون همینجور لنگ  
درهوا موندن

.....عه بسلامتی

روکردم سمت و آرش و گفتم:

مبارک باشه آق داداش بسلامتی

آرش :ممنوع داداش کوچکیه ایشالله قسمت خودت ،این مامانم تا دیده من نیستم دست  
بکارشده

مامان :خوبه خوبه هرکی ندونه من میدونم از خداته پدرسوخته

باحرف مامان همه خندیدیم منم بلندشدم تا برم استراحت کنم

همین که خواستم لباس عوض کنم گوشیم زنگ خورد و دیدم از ادارست زودجواب دادم که  
سرهنگ گفت سریع خودتو برسون

بهاره

بعدازرفتن مهمونا ماهم رفتیم تابخواهیم

نیمه های شب بود که احساس تشنگی کردم و بلندشدم پاورچین پاورچین به سمت پایین رفتم

رفتم داخل اشپزخونه و آب خوردم تا برگشتم داخل پذیرایی سایه ای دیدم که اینور و اونور میرفت معلوم بود خیلیم عجله داره

از اونجاییکه کلا باترس غریبه ام بی سروصدا رفتم داخل پذیرایی

پشت ستون ایستادم و نگاه انداختم ببینم میخواد چیکارکنه ینفربود یه مرد هیکلی

آروم آروم نزدیک شدم و از پشت با یه تی چاگی (فنی که در تکواندو استفاده میشه و از پهلو و با کف پا زده میشه) زدم رو کمرش که افتاد زمین

سریع خیز برداشتم سمت چراغ و روشنش کردم

مرد از جاش بلند شد و برگشت سمتم

یدفه چشمم به برق چاقوی تودستش افتاد

ادامه دارد.....

آروم آروم بهم نزدیک شد

به خودم که نمیتونم دروغ بگم ترسیدم ولی بروز ندادم

یدفه خیز برداشت سمت و اومد چاقورو بزنه بهم که جا خالی دادم و چاقو فرو رفت تو ستون

سریع یه باندا داولیو تو صورتش زدم که دوباره افتاد ولی سریع بلند شد و اومد نزدیک ویدونه زد تو شکمم که از درد زیاد خم شد

سریع دستمو گرفتم پیچوند الان پشت بهش ایستاده بودم

اونم گردنموبین ارنج دست چپش گرفته بود و میخواست خفم کنه

دستشو گاز محکمی گرفتم که یه لحظه ولم کرد

یه لحظه صدای جیغ شنیدم و یه نگاه به روی پله ها انداختم دیدم همه ترسیده ایستادن

مرده تا خواست بره سمتشون زیرپایی انداختم که باصورت خورد به پله ها

عصبی بلندشد واومد سمتم

نامرد یه مشت زد تو صورتم که از دهن و دماغم خون زد بیرون

باپشت دستم خون روی ل\*ب\*مویاک کردم و دوباره هجوم بردم سمتش درهمون حالم داد زدم:

چراوایستادید زنگ بزنید 110

رفتم سمت مرده و زدم تخت سینش وهولش دادم روزمین

خودمم زانومو گذاشتم روسینش وشروع کردم به زدن که یدفه بنیامین که تازه به خودش اومده

بود دوید سمتمو منو بلند کرد وخودش نشست رو سینه ی یارو

باران مشتاش روی سرو صورتش خالی کرد

یه لحظه فقط یک لحظه

چشم بنیامین به من افتاد که

همون غفلت کافی بود تا یارو پرتش کنه اونور سریع دوید سمت چاقوش که هنوز به ستون

گیرکرده بود

از ستون کشید بیرون واومد بره سمت بینامینی که تازه از رو زمین بلند شده بود

دوباره زیرپایی انداختم که افتاد زمین

لامصب خرزوربود زودبلندشد و رفت سمت بنیامین

تااومد چاقورویزنه بهش زو بنیامینوکشیدمش کنار که حس کردم بازوم سوخت

از درد دستم ضف کردم ولی برگشتم وبامشت کوبیدم تو. صورتش اونم چاقورو ول کرد و. صورتش  
وچسبید

یه لگد زدم بهش که افتاد زمین بنیامین رفت سمتش منم رفتم طناب آوردم و  
دستوپاهاشوبستیم

این ماموراهم معلوم نبود کجان پس

هی چشمام سیاهی میرفت ولی خودم و نگه داشتم هی

یدفه صدای اژیر پلیس اومد وماموراومدن داخل

تاچشم آراد بهم افتاد بلند گفت یازهرا

باصدای اون همه برگشتن سمتم و بادیدن من که بازوی راستمو بادست چپم نگه داشته بودم  
وباصورت خونی نگاشون میکردم با ترس اومدن سراغم

تارسیدن بهم ازحال رفتم و

دیگه غیرازسیاهی چیزی نبود

باحس اینکه نور داره تو چشمام میخوره سریع چشممو محکم بستم

مثل اینکه دکتر اومده بود وداشت معاینم میکرد ونورانداخته بود داخل چشمم

به سمت راستم یه نگاه انداختم و دیدم مامان و بابا تو اتاق پیشمن و چشمای بابا سرخه ولی  
مامان هنوز داره گریه میکنه

سعی کردم لبخند بزنم و دستم واومدم دراز کنم سمت مامان که یدفه دستم تیرکشید یه اخ  
گفتم و اخم کردم

بی توجه به درد دستم دستمو سمت مامان دراز کردم که سریع اومد سمت

دست سردم ومیون دستای گرمش گرفت و خم شد سمت صورتم

پیشونیموب\*و\*سید وپیشونیشو گذاشت رو پیشونیم و بازم گریه کرد

که بابا اومد سمتش:

بهناز جان الان که خداروشکر حالش بهتره گریه نکن دیگه

مامان:مگه میشه گریه نکرد بهرام میخوان بهارمو ازم بگیرن

دیشب چیزیش میشد من چه خاکی تو سرم میکردم

دیگه پیشم موندن مامانم هی سعی میکرد منو تقویت کنه بنیامینم که رفته بود کلانتری تابینن

کارکی بوده و از مرده بازجویی کنن بنیامینم رفته بود تا هر خبری شد به ما بگه

ساعت ملاقات تموم شد و همه رفتن مامان موقع رفتن کلی سفارش کرد و اخرشم باز باگریه رفت

یه نفر مامور گذاشته بودن پشت دراتاق تا ازم مراقبت کنن یه پرستارم که خیلی مهربون بود دادم

میومد و بهم سرمیزد

بالاخره بعدازدوروز مرخص شدم تو این دوروز آراد و ندیده بودم و فقط سرهنگ یبار اومد ملاقات

جلوی درکه رسیدیم بعدازدوروز دیدمش بادیدنش ناخودآگاه ضربان قل\*ب\*م بالاتر رفت سریع

سرمو انداختم پایین تا چهارم رسواگر درونم نباشه

بابابرام جلوی در گوسفند قربونی کرد از خونش ردشدم و رفتم داخل خونه

آراد

اونشب بدترین شب عمرم بود به خودم که نمیتونستم دروغ بگم منم بالاخره دلم سریده بود ولی

هنوزکامل باخودم کنار نیومده بودم و سعی داشتم حسم وپس بزنم

سخت بود دیدن اون که خونین جلوی چشم من از حال رفت



اون در حال سقوط بود ومن انگار قل\*ب\*مو داشتن از بدنم جدا میکردن

زمانیکه بیمارستان بود شباقایمکی و با سواستفاده از سرگرد بودنم میرفتم پیشش اونم وقتی اون خواب بود

وقتی نگام بهش می افتاد یه حس سراغم میومد ولی من سرسختانه پیشش میزدم ولی میدونستم که کمی برام مهمه ولی نمی تونستم اسم عشق روش بزارم

باید بیشتر مراقب میبودیم

اگه زنده نمیومند من برای ین بار کسیو که برام مهم بود ازدست میدادم

دوباره یاد علیرضا افتادم یاد لحظه های اخرش هنوز حرفش تو گوشمه

((داداش قول بده که باندشونو بهم بزنی،قول بده حواست به بی بیمم باشه به غیر از من کو نداره، الان چشم به راهمه،حلالم کن داداش))

بعدش برادرم تو ب\*غ\*لم چون داد

بعداز چندسال بالاخره یه قطره اشک از چشمم چکید کی میگه مرد گریه نمیکنه

بهاره

امروز قراربود برم ستاد برای. اینکه بگن چیکار کنم

حاضر شدم و بعداز شنیدن کلی نصیحت از مامان راه افتادم

با تاکسی رفتم چون طرح بود

دم در ستاد پیاده شدم وپول تاکسیوحساب کردم

شالمو کشیدم جلو تر و با بسم الله وارد شدم

رفتم اتاق سرهنگ و ایشون گفتن برم پیش آراد و به سربازی که اونجا بود گفتن منو راهنمایی کنه سمت اتاق آراد

پشت دراتاق که رسیدم تپش قلب گرفته بود و دستم میلرزید ولی با هر بدبختی که بود درزدم که صدای فوق العاده جدی و پر صلابتش بلند شد:

...بفرمایید

رفتم داخل و دیدم سرش پایینه و داره چیزی مطالعه میکنه

یه لحظه سرشو بلند کرد و تادید منم سریع از جاش بلند شد

آراد: سلام خیلی خوش آمدید

...سلام ممنون راستش قراربود پیام تا بگین چیکار باید انجام بدم

آراد:درسته همراه من بیا

بلند شد و بعد از برداشتن کتش به سمت در اشاره زد که اول من برم

رفتیم سمت پارکینگ ستاد و سمت ماشینش رفتیم

درو زد و اشاره کرد بشینم

بدون حرفی نشستم و اونم ماشین و روشن کرد و راه افتاد

تو راه ازش پرسیدم

...ببخشید میشه بپرسم کجا داریم میریم

آراد:قراره من آموزش های تیر اندازیوبه شما بدم الانم داریم سمت باشگاه تیراندازی میریم

سری تکون دادم و دیگه تا رسیدن به مقصد چیزی نگفتم و به آهنگ ملایمی که داشت پخش میشد گوش دادم

بعد ده دقیقه به مکان مورد نظر رسیدیم و به سمت سالن اصلی رفتیم

آراد یه تفنگ به دستم داد یکیم خودش برداشت و دوتا گوشی هم برداشت و گفت بزارم تو گوشم

منم کاری که گفت و انجام دادم و منتظر شدم ببینم میخواد چیکار کنه

خودش رفت جایی ایستاد و بعد تمرکز شلیک کرد

به جایی که زده بود نگاه کردم

واقعا عالی درست وسط زده بود

بعدش به من اشاره کرد که همون کارو انجام بدم

منم مثل خودش ایستادم و شلیک کردم

با این که بار اولم بود ولی باز بدن بود

آراد اومد سمتم و زاویه دستم و تنظیم کرد و گفت یبار دیگه شلیک کنم

منم تمرکز کردم دوباره شلیک کردم

اینده بهتر از سری قبل انجام دادم

یه نیم ساعت همین جور تمرین کردیم که آراد گفت برای امروز کافیه

توراه برگشت آراد ازم پرسید:

از ورزش رزمی چیزی میدونی اصلا تا حالا کاردی

بهاره منم توضیح دادم که چندین ساله کار میکنم اونم بطور حرفیه

آراد: عالیه پس ما خیلی وقت نداریم و هر لحظه امکان داره اونا کاری انجام بدن و من مونده بودم که چجوری تو این وقت کم تو بتونی رزمی کار کنی واقعا اینجوری کلی وقت و خریدیم

منم حرفاشو قبول داشتم چون واقعا تو مدت کم چیزی نمیشه یاد گرفت

یه هفته گذشت و تو این یک هفته به طور مداوم هرروز میرفتیم باشگاه تیراندازی و من تمرین میکردم

نصبت به اوایل خیلی بهتر شده بودم از لحاظ تیراندازی

تمرینات رزمیمم که روزی دو سه ساعت داشتم

باید خودمو قوی میکردم

آراد

چندوقت بود که به خواست سرهنگ دانشگاه نمیرفتیم

امروزم قرار بود بریم برای جشن عقد آرش و باران خرید کنیم و من واقعا نمیدونم چرا یه ایل آدم و میخوان راه بندازن با خودشون

یه تیپ اسپرت زدم و رفتم طبقه پایین

آرش خان هول زود تر از من آماده شده بود وپیش مامان بود

رفتم پیششون و بعد از خداحافظی با مامان راه افتادیم سمت خونه آقای سعیدی چون قرار بود منو آرش و ایدا وباران و بهاره باهم تو یه ماشین باشیم

رفتم جلو درشون و آرش زنگ زد تا بیان

تو ماشین داشتیم باهم صحبت میکردیم که بالاخره اومدن

باران: وای ببخشید دیر شد شرمنده مامان ول نمیکرد که

آرش: خواهش خانمم

باحرف آرش باران از خجالت سرخ شد و سرشو انداخت پایین من و بقیه هم زدیم زیرخنده

بهاره: وای چه داماد زن ذلیلی داریم ما

کل راه و با شوخی و خنده گذروندیم

بالاخره رسیدیم

ماشینو تو پارکینگ پاساژ خوب و معروف پارک کردم و باهم وارد پاساژ شدیم

باهم به سمت تلافروشی رفتیم و اونا مشغول دیدن حلقه ها شدن که من یه لحظه دیدم بهاره

قایمکی داره به گردن بندها نگاه میکنه

رفتم سمتش و کنارش ایستادم

.....چیزی میخوای

بهاره: هیس اروم دارم نگاه میکنم یه چیز قشنگ برای کادوی سرعقد باران بگیرم

به گردنبندها اشاره زدو گفت:

بنظرت کدوش بهتره

به گردنبندانگاه کردم که یکیشون چشممو گرفت و نشون بهاره دادم با دیدنش چشماش برق زد

گردنبندها به صورت خورشید بود و روش چیزای قشنگی حکاکی شده بود

مغازه داراورد و داخل یه جعبه که روش ریان داشت و خیلی قشنگ بود گذاشت

هرکاری کردم بهاره نداشت حساب کنم و گفت از طرف خودشه منم دیگه چیزی نگفتم که راحت باشه

درعوض ازش خواستم یه کادوازطرف من هم انتخاب کنه

اونم به یه دست بند اشاره زد

واقعا قشنگ بود

اونم من خریدم و سمت بقیه رفتیم

هنوز درگیر بودن و نمیدونستن چی انتخاب کنن

باران تا بهاررو دید سریع گفت:

وای بهاره خوب شد اومدی بین این دوتا موندم .کش بهتره؟

بهاره هم یه نگاه انداخت و به یکیش که خیلی ساده ولی شیک بود اشاره کرد اونم حلقه و سرویس و خریدن و از مغازه اومدیم بیرون

آرش: خوب حالا کجا بریم

باران: اول بریم مردا کت وشلوار بخرن

آرش: باشه بریم

رفتیم مغازه کت و شلوار فروشی و هرک یه دست کت وشلوار گرفتیم با پیرهن وکراوات

بعد خرید ما تازه رسیدیم به سخت ترین قسمت یعنی خرید خانوما

بهاره

اول رفتیم طلافروشی و هم من هم آراد کاونو خریدیم بعدشم رفتیم مردا کت وشلوار خریدن الانم تو مغازه لباس فروشی منتظریم باران لباس و پرو کنه

باران: بهاره یه لحظه بیا

سریع رفتم به طرف رختکن و اروم درو باز کردم و به باران نگاه کردم

خیلی قشنگ شده بود لباس درعین سادگی بود ولی به نظر من خیلی قشنگ بود

لباس آبی کاربنی بود و بلند استینای طوری مشکی رنگ داشت و مدل دامنش مدل ماهی بود فقط رو قسمت شکم کار شده بود و بقیه قسمت ساده بود

به ایدا و باران نشون دادم که اونام خوششون اومد و تایید کردن

رفتم داخل و پرو کردم توتنم خیلی قشنگ تر و بهتر خودشو نشون میداد

با تایید باران و ایدا اون لباسو خریدم تو همین حین ایدا هم لباسشو که رنگ آبی آسمانی بود و بلند بود و تقریبا مثل برای من بود خرید وبعد از خرید کفش به پیشنهاد آرش رفتیم تا نهاریخوریم

بعد از نهار مارو رسوندن خونه چون پسرا قراربود برم کارای تالار و دی جی ومیون شیرینی و انجام بدن

هرچی اسرارکردیم داخل نیومدن .

ماهم خداحافظی کردیم و رفتیم داخل خونه

مامان از خریدامون کلی خوشش اومد و تعریف کرد

ماهم خوشحال بلند شدیم و وسایلمونو جمع کردیم و بردیم داخل اتاقمون گذاشتیم

بالاخره روز جشن رسید و منو باران الان دقیقا سه ساعت بود تو ارایشگاه بودیم

اینقدر موهامو کشیده بود که سردرد گرفته بودم ولی دیگه چه میشه کرد قضیه همون بکش و خشگل کنه دیگه

بالاخره بعد از چندساعت یکجا نشستن وزیردست ارایشگر بودن مهلاجون دست از کار کشید و نگاهم کرد

حس کردم چشماش برق زد یدفه باهیجان گفت:

وااااااااای عزیزدلم خیلی قشنگ شدی تو

.....ممنون مهلاجون

بعدبلندشدم و به کمک مهلاجون لباسمو پوشیدم و تازه وقت کردم تا برم تو آینه خودم و ببینم

چشمم به دختر تو آینه خورد واقعا تعجب کردم

این من بودم؟ خیلی تغییر کرده بودم

یه ارایش دودی و باترکیب خیلی کم آبی یه رژ گونه هلویی و رژهلویی

واقعا عالی شده بودم بخاطر اینکه مژه های خودمم بلند بود یه مژه مصنوعی کوتاه گزاشته بود و

چون بور بودم آرایش چشم تیره واقعا بهم میومد

موهامم فرکرده بود و موی فرشده رو شینیون کرده بود یک.ا. موهامم روی پیشونیم آورده بود

بالای سرم خیلی کم پف داشت

واقعا راضی بودم

کلی از مهلاجون تشکرکردم و منتظر شدم تا باران بیاد

بعد ده دقیقه در یه اتاق که مخصوص عروسا بود باز شد و باران اومد

بادیدنش کم مونده بود اشک شوق بریزم خواهرم واقعا قشنگ شده بود



اومد و کمکش کردم تا شنل هم‌رنگ لباسشو تنش کنه

بعدم زنگ زدم به آرش تا بیاد دنبالمون

باصدای مهلاجون که گفت داماد اومده بلندشدیم و منم تند مانتومو تنم کردم و شالم و خیلی  
اروم رو سرم انداختم وبا برداشتن کیفم و وسایل باران کمک کردم تا از چندتا پله پایین بره

جلوی در که رسیدیم آرش همین جور مات باران شد که با صدای فیلم بردار به خودش اومد:

آقا داماد تاصبح که نمیخوای اینجا بایستی دیرشدا دسته گلو بده به عروس خانم

آرش به خودش اومد و دسته گلو داد دست باران اومدم برم به مهلاجون بگم برام ماشین بگیره  
که یکی از پشت سرم صدام کرد

تا برگشتم با آراد چشم تو چشم شدم

واقعا تو اون کت وشلوار سرمه ای رنگ با پیرهن آبی کاربنی وکراوات سرمه ای جذاب شده بود

اونم میخ من شده بود ولی زودتر از من به خودش اومد و به ماشین اشاره کرد که سواربشم

تا سوارشدم یه آهنگ قشنگ گذاشت و راه افتاد

تو طول راه جفتمون سکوت کرده بودیم و انگار از هم خجالت میکشیدیم حالا دلیلشونمیدونم  
چرا

رسیدیم دم تالار و بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدیم و باهم به سمت داخل تالار رفتیم

ترجیح داده بودن مراسم و تو تالار بگیرن چون تو خونه ریخت و پاش میشدولی تو تالار بهتر بود

واردکه شدیم بنیامین و دیدم که جلوی درایستاده و به مهمونا خوش آمد میگه برادرم واقعا  
قشنگ شده بود جوریکه چندتا از دخترای فامیل که اونجا بودن نگاهشون دامن روی بنیامین بود  
و منم میدیدم بنیامین محل نمیزاره بیشتر خندم میگرفت

اونم با دیدنم کلی ازم تعریف کرد که جلوی آراد از خجالت آب شدم

رفتم سمت زنانه و داخل اتاق پرو رفتم لباسمو عوض کردم و رفتم داخل سالن و با چشم دنبالش گشتم

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

زود پیداش کردم که کنار میزیکه عمه ها و زن عموها وخاله ها ایستاده بودن زن دایی نسرینم اونجا پیششون بود

رفتم پیششون و سلام علیک کردم

یه نگاه به مامان انداختم که تو اون کت و دامن عنابی رنگ وارایش و شینیون خیلی زیبا شده بود

همه ازم تعریف میکردن که با یه تشکر رفتم پیش میزیکه جوونا نشسته بودن

شیما بادیدن سوتی کشید و گفت:

اولالا شماره بدم جیگر، بلاگرفته چقدر خشگل شدی تو

...ای هیز بدبخت چشاتو درویش کن صاحب دارم

اینو گفتم و همگی زدیم زیرخنده

رفتم سمت مامان و خواهرارش ایدا که الان باهم صمیمی شده بودیم

مامان آرش به محض دیدنم اغوششوبرام باز کرد وبا ذوق ب\*غ\*لم کرد:

وای دخترم چقدر قشنگ شدی عزیزم ایشالله عروسی خودت

ایدا:بهاره جون خیلی ناز شدی کلک چندتا کشته دادی تاحالا

اینو گفت و دوتایی با هم خندیدیم

بعد رفتیم سمت میزیکه شیماوشیدا و تینا وتانیا وپریا وچندنفر دیگه نشسته بودن

بلندشون کردیم وباهم رفتیم وسط تا تخلیه انرژی کنیم

بعد چنددقیقه اعلام کردن عروس و داماد اومدن چون که رفته بودن آتلیه دیرتراومدن

فامیلای نزدیک بدو بدو رفتیم سمت اتاق عقدالبته یه سری مردهام اومدن تا خطبه عقد وجاری کنن حاج آقا

من رفتم بالاسرشون و شروع کردم به قند سابیدن

ایدا و شیما هم دوطرف پارچروگرفته بودن

بالاخره بعد از سه بارپرسیدن حاج آقا و گرفتن زیرلفظی که یه رنجیر پلاک به اسم خود باران بود، باران خانم با کلی ناز بله داد

خانوما کل کشیدن واقعا صحنه ی قشنگی بود

بعدشم مراسم عسل خرون بود و انداختن حلقه دست هم

باباو مامان یه سرویس طلا هدیه دادن

مامان بابای آرش ساعت هدیه دادن

نوبت من که شد رفتم نزدیک وباران و محکم ب\*غ\*لش کردم دم گوشش اروم گفتم:

خوشبخت بشی خواهری مبارکت باشه

باران: ممنون عزیزم ایشالله قسمت خودت

به آرش هم تبریک گفتم و بعد از دادن کادو اومدم کناری ایستادم تا بقیه هم کادو هاشونوبدن

بالاخره همه کادوهاشوادن و برگشتیم تو سالن ومشغول ادامه جشن شدیم

بعداز شام دم درتالار ایستادیم و بازمشغول حرف زدن شدیم

همیشه تو جشناعاشق این آخر مجلس بودم که بعداز مراسم بیرون وای میستن و انگار نه انگار خسته ان وبازم حرف میزنن

پیش دخترا ایستاده بودم و باهم حرف میزدیم ولی حواسم به بنیامین بود که گاهی زیرچشمی به ایدا نگاه میکنه

نگاهی به ایدا انداختم واقعا قیافه قشنگ وبانمکی داشت دختر خیلی خوب و خونگرمیم بود ومن خیلی دوستش داشتم

دیگه حرف زدیم و منکه واقعا از خستگی رو پا بندنبودم رفتم سمت مامان بابا که داشتن باعروس وداماد خوانواده آقای تهرانی حرف میزدن

خداروشکر خیابون خلوت بود وگرنه عروس نمیتونست راحت تو خیابون وایسته

آروم رفتم سمت مامان و درگوشش گفتم:

مامان نمیخوایم بریم هم من خسته هم هم بیچاره باران خستس

بعداز حرفم مامان رو کرد سمت مامان آراد وگفت

مامان: خوب خانم تهرانی دیگه کم کم بریم خونه که هممون خسته ایم بفرمایید بریم خونه

مامان آراد: ممنون بهناز خانم بامن راحت باشید،اره دخترای گلم خسته شدن بازم همه به هم تبریک گفتیم و هرکس سوار ماشین خودش شد و راه افتادیم سمت خونه

باران هم باماومد از فکراینکه تاچندوقت دیگه بیشتر پیشمون نیست دلم گرفت ولی مهم برام خوشبختیش بود که مطمئن بودم آرش خوشبختش میکنه

اراد

رسیدیم خونه و از خستگی ولو شدم رو تخت

همه چی عالی بود و جشن خیلی ابرو مندانه برگزار شد و من برای آرش خوشحال بودم چون  
همش به فکر این بود جشن به بهترین نحو باشه وهمونطورم شد

چون با همون لباسا درازکشیده بودم بلند شدم و کت و شلوارم و داخل کاور گذاشتم و خودم رفتم  
دوش گرفتم

بعد از دوش گرفتن حس سبکی داشتم و انگار خستگی از تنم رفته بود

یاد صبح افتادم که با آرش رفتیم دم در آرایشگاه

آرش ازم خواسته بود برم و بهاره رو باخودم به تالار ببرم چون خودشون میخواستن برن آتلیه

واقعا زیبا شده بود به طوریه چندلحظه میخ صورتش شدم

ولی زود به خودم اومدم و سرمو انداختم پایین

تو ماشین هم یه کلمه حرف نزدیم باهم من که دادم با خودم درگیر بودم و کلافه شده بودم از  
طرفی نمیتونستم بهش نگاه کنم چون حال منقلب میشد

کل شب و با خودم و احساسم درگیر بودم

بازم ازاون شبایی بود که بی خواب شده بودم

رفتم و یه قرص خواب آور خوردم و سعی کردم کمی بخوابم تا فردا تو ستاد سرحال باشم چون  
کلی کار داشتم

چشمامو روهم گذاشتم

بی خبر از فردایی که شاید ورق زندگیمو برگردونه

بهاره

امروز بعد از چندوقت حاضرشدم که برم دانشگاه

عصرم قرار بود باز با اراد برم تمرین تیراندازی

رفتم توپارکینگ و دیدم از شانس بدم ماشین پنجر شده

اونیکی ماشینم که هیچ وقت نمیبرم دانشگاه پس بیخیال شدم و باتاکسی رفتم

وارد کلاس شدم که یدفه شقایق واتنا هجوم آوردن ستم

این مدت تلفنی باهاشون صحبت میکردم ولی یک هفته بود که نیومده بودم دانشگاه

جشن باران هم اومدن ولی فرصت نکردم زیاد پیششون باشم

خلاصه همه از بودن هم خوشحال بودن. بس که دختر خوبیم.

اونروز پشت سرهم کلاس داشتیم وحتى فرصت نفس کشیدن نداشتیم فقط جزوه مینوشتی

من کارم از همه بیشتر بود چون چندجلسه ای هم نبودم از بچه ها جزوه گرفتم ویکی از

استادامم گفت که برامون کلاس گذاشته اخروقت

منم چون درسشود و جلسه نبودم با خوشحالی قبول کردم

زنگ زدم به مامان

...سلام مامان جان امروز دیرمیاام خونه یکی از استاددا کلاس گذاشته

مامان: باشه مامان جان فقط مراقب خودت باش

...چشم مامانی میب\*و\*سمت فعلا خداحافظ

مامان: خداحافظ

بعد رفتم سرکلاس

آتنا و شقایقم خواستن بخاطر من بمون ولی من قبول نکردم اونام کلی سفارش کردن و رفتن  
کلاس ساعت هشت شب بالاخره تموم شد با خستگی زیاد از دردانشگاه رفتم بیرون و دیدم داره  
بارون میاد و هر لحظه هم شدید تر میشد

خیابون سمت دانشگاه خیلی خلوت بود و اتوب\* و\*سیم این وقت شب نبود اگرم آژانس  
میخواستم باید سه خیابون پایین تر میرفتم

گوشیمو دراوردم تازنگ بزنم بیان دنبالم که از شانس بدم شارژش تموم شده بود و خاموش بود

سرتاپام خیس آب بود ولرز کرده بودم یه نگاه به آسمون تاریک انداختم بعد به خیابون

تک و توک دانشجو بود که اونام چند نفری باهم میرفتن و من فقط تنها بودم

واقعا وضعیت بدی بودم ترسیده بودم

کاری نمیشد کرد چون باجه تلفنم اینورانبود

تصمیم گرفتم برم و اژانس بگیرم کولموانداختم رو دوشم و حرکت کردم

تقریبا یه خیابون رفته بودم و امیدوار بودم زودتر این چند خیابونم بگذرونم و برسیم به اژان

گوشیمو دراوردم و بزور روشنش کردم ولی هر لحظه امکان داشت دوباره خاموش بشه

باخوشحالی سریع شماره بنیامین و گرفتم

داشت بوق میخورد منم منتظر بودم جواب بده صدای جیخ وحشتناک ماشینی اومد و تا بنیامین

گفت جانم یدفه دستی منو عقب کشید که جیخ کشیدم و گوشه از دستم افتاد

دستم خورده بود و رفته بود روایفون میشنیدم که بنیامین داد میزنه و اسممو صدامیکنه

دستو پا زدم که یه دستمالی جلوبینیم گرفته شد

هنوز صدای بنیامین میومد

سعی میکردم نفس نکشم ولی دیگه نتونستم تحمل کنم و با یه نفس عمیق وارد دنیای بیهوشی  
شدم

بنیامین

داشتم رانندگی میکردم که گوشیم زنگ خورد اولش اهمیت ندادم ولی بادیدن شماره ی بهاره و  
بخاطر اتفاقات اخیر سریع زدم کنار و جواب دادم

تاگفتم جانم یدفه صدای جیخ بهاره اومد

چشمام گرد شد واسمشو صدازدم ولی فقط صدای جیخ و دادمیومد و بعدمدتی هم صدای  
جیخا قطع شد همم تلفن قطع شد

کلافه چنگی به موهام زدم وزنگ زدم به آراد

...:الو سلام آراد

اراد:سلام بنیامین جان خوبی خانواده خوبن

...:آراد ایناروبیخیال الان بهاره بهم زنگ زده بود ولی تا برداشتم فقط صدای جیخ شنیدم آراد  
نکنه ....

یدفه صدای داد آراد اومد:

چیییییی لعنتیا دست بکار شدن بنیامین برو خونتون خبریده فقط جوری نگو که مادرت  
حالش بد بشه بعد با پدرت بیاید اگاهی

...:باشه الان میایم فعلا خداحافظ



آراد

واقعا اعصابم خورد بود و تو ستاد با داد و فریاد دستور میدادم اونام از ترسشون انجام میدادن

سرهنگ هم شکه شد و سریع گزارش داد و خواست که خط بهارروردیابی کنن

بالاخره بعد از نیم ساعت گفتن که کجا بوده و از کجا رفته شده

این آدرس دقیقا به خیابون بالاتر از دانشگاه بود ولی اخه چرا اونجا اونجا چیکار میکرد این وقت شب

سریع به بنیامین زنگ زدم و شماره ی دوستای بهاررو خواستم

زنگ زدم به آتنا دوستش و ماجرا رو خیلی خلاصه گفتم

اونم چون خیلی ترسیده بود و همش گریه میکرد سریع گفت که بهاره کلاس داشته و مونده بود دانشگاه و داما میگفت تروخدا پیداش کنید

سریع قطع کردم که سروکله ی بنیامین و آقای سعیدی پیدا شد

سراسیمه به سمتم اومدن

بابای بهاره: آراد جان پسرم بگو چی شده دخترمو کجا بردن

...: آقای سعیدی اروم باشید ماقبلا. بهتون گفته بودیم که اونا قصد همچین کاریودارن الان ما داریم پی گیری میکنیم و قراره نفوذیمون خبرشوبده بهمون ولی الان متاسفانه امکان برقراری ارتباط با نفوذیمونو نداریم و ماهم صبر کردیم امیدتون به خدا باشه ماسعیمونو میکنیم

بابای بهاره: ممنوع پسرم چه کاری از دست من برمیاد حالا

...: هیچی فقط بیشتر مراقب خودتون باشید و حدالامکان به خانواده بگید کمتر از خونه بیرون

برن

بابای بهاره: باشه حتما پس ما بریم بهناز حالش بدشد بردن سرم بزنی منم برم پیشش فقط منو  
بیخبر نزاری

بهشون اطمینان دادم که هرچی شد خبرش میکنم بنیامینم بزور فرستادم خونه

زنگ زدم به آرش و موضوع و تعریف کردم اونم خیلی ناراحت شد بهش گفتم مراقب باران باشه  
چون احتمال داره سراغ اونم برن

زود قطع کردم رفتم سراغ کارام

بهاره

با احساس تکون های زیاد چشمامو باز کردم ولی یجای خیلی تنگ و تاریک بود که هوا هم کم  
بود توش

تکون خوردن که فهمیدم هم دستو پام بستس همم اینکه یجایی مثل صندوق عقب ماشینم  
چون صدای ماشین میومد

بالاخره بعد از چند دقیقه ماشین متوقف شد

باشنیدن صدای پا سریع چشمامو بستم و خودم و زدم به بیهوشی

در صندوق عقب وباز کردن و یه نفر اومد بلندم کرد ولی نه به طور کامل

پاهام روزمین کشیده میشد

زیرچشمی داشتم نگاه میکردم که یدفه دریه گاراژ مانند و باز کرد و منوپرت کرد روزمین

چون دستوپاهام بسته بود وحتى دهنم باصورت خوردم زمین

خون روپیشونیم احساس کردم مطمئن بودم اونجورکه منو پرت کردن و من با صورت افتادم  
صددرد صد پیشونیم شکسته

هیچ کاری نمیتونستم بخاطر دستوپاهای بستم انجام بدم

حتی نمیتونستم داد بکشم چون رودهنم یه پارچه بسته بودن

بزور سرمو بلند کردم و یه نگاه به دروورم انداختم

یه گاراژ بزرگ بود که یه پنجره کوچیک داشت اونم ارتفاعش تقریبا زیاد بود

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید

یعنی تالان خانوادم فهمیده بودن

مامان وبابا چه حالی داشتن

بیشتر از خودم نگران اونا بودم

الان دیگه باید ساعت طرفای یازده اینا باشه بخاطر خونی که از سرم رفته بود بی حال بودم

ترجیح دادم چشمامو ببندم و بخوابم

با احساس اینکه یدفه یخ زدم چشمامو باز کردم و دیدم یه مرد با یه سطل آب بالاسرمنه

مردک بیشعور یه نگاه باخم بهش انداختم که اومد و یه لگد زد تو شکمم از درد فقط تونستم خودمو جمع کنم

یدفه صدای قهقهه ای که بیشتر معلوم بود حرصیه و فقط برای عصبی کردن منه اومد

یه مرد حدودا چهل وخورده ای ساله که خیلیم شیک پوش بود اومد جلو چشمم

یه اشاره زد به نوچه هاش که اومدن و دستو پام و باز کردن

اول خوشحال شدم که دیگه راحتم

ولی یدفه بلندم کردن وروصندلی پرتم کردن ودوباره دستو پامو بستن

و فقط دهنمو بازکردن

باعصبانیت رو به مرد روبروم داد زدم:

برای چی منو آوردید اینجا چی از جون من میخواید

مرد پوزخندی بهم زد و درحالیکه میرفت بیرون فقط گفت:

((جونتو))

با حرفش لرزی تو بدنم نشست و اوادم چیزی بگم که رفتن همشون بیرون و درگاراژو بستن

منم دوباره سیل اشکام روون شد

میدونستم کیه و دنبال چیه و میدونستم بدترین شکنجه ها ویا حتی مرگ درانتظارمه

چشمامو بستم و فقط از خدا طلب صبرکردم

آراد

الان یک شبانه روز کامل بود که از بهاره خبری نداشتیم هیچ خبری

مثل اینکه نفوذیمونم شناسایی شده بود و ما اونو از اون محل دور کردیم تا سالم باشه چون قطعا  
پیداش میکردن میکشتنش

پامو از ستاد بیرون نگذاشته بودم و یعنی هممون وسیعی داشتیم هر جور شده جای اونو پیدا کنیم  
امروز قرار بود بنیامین بیاد اینجا تا اگه تونستیم تماس با اونا برقرار کنیم

بنیامین هم اومد

بنیامین: سلام آراد جان خسته نباشی خبری نشد

... سلام داداش نه فعلا که نه ناامید نباش ایشالله پیداش میکنیم

بنیامین: ایشالله

تو اتاق سرهنگ بودیم که گوشی بنیامین زنگ خورد تا برداشت یدفه سیخ سرجاش نشست و سریح زد رو آیفون

ماه‌م که فهمیدیم از طرف کیه سریح اشاره زدیم ردیابی کنن

....به به جناب سعیدی کوچیک حال شما

بنیامین: خفه شو احمق خواهر منو آزادش کن

مرد قهقهه ای زد که بنیامین بدتر عصبی شد خواست چیزی بگه که اشاره کردم اروم باشه

اونم یه نفس عمیق کشید و سعی کرد خودشو اروم نگه داره

بنیامین: اچه چی از جون خواهر من میخوای اونو آزادش کن هرچی بخوای بهت میدیم

....همونطور که به خواهرتم گفتم من فقط جونشو میخوام

اینو گفت و گوشی و قطع کرد

بنیامین کلافه بود و این کلافگی کاملا از حرکاتش مشخص بود

...: بنیامین حال مادرت چطوره

بنیامین: حالش خیلی بده دانما زیر سرم و گریه زاری میکنه بارانم از اون بدتر طفلی تازه عقد

کرده و الان باید روزای خوشش باشه اونوقت ....

دیگه سکوت کرد و ادامه حرفشو نگفت کاملا بغض تو صداشو درک میکردم خیلی سخت بود یه

لحظه از تصور اینکه الان ایدا جای بهاره بود گرگرفتم و سعی کردم این افکارم دوربریزم

بنیامین و فرستادم خودنه و به اسرار سرهنگ خودمم رفتم خونه

ولی فقط برای اینکه یه دوش بگیرم و استراحت کنم و سریع برگردم ستاد.

تا داخل شدم مامان باچشمای سرخ اومد جلوم

مامان: چی شد مادر جون تونستید پیداش کنید

...سلام مامان جان، نه متاسفانه ولی داریم سعی میکنیم.

مامان: وای الهی بمیرم دخترم چی میکشه الان حتما الان کلی اذیتش کردن

باحرف آخر مامان اخمی اومد رو پیشونیم ولی سعی کردم مثل همیشه با مامان با خوبی رفتار کنم

...اولا خدانکنه ا انشالله که نه چیزی نیست ا مامان جون بخدا خسته اما یساعت منو سرپا نگه داشتی اجازه میدی پیام داخل

مامان: اوا خاک به سرم بیاتو مادر اینقدر نگران بهاره ام که پاک فراموش کردم

تک خنده ی کردم ورفتم داخل و دیدم بابا و آرش و ایدا نشستن رومبل و باران هم اومده خونمون بعد از چندوقت

...سلام به همه، زنداداش خوش آمدی

ممنونی گفت و سرشو انداخت پایین کاملا مشخص بود که خیلی حالش بده و ناراحته

رفتم دوش گرفتم و بااینکه خسته بودم ولی رفتم و پیش بقیه نشستم

تمام حواسم پی ستاد و این قضیه بود و کاملا مشخص بود که همه مثل من تو فکرن

بعداز شام آرش رفت باران رو برسونه منم رفتم بلکه خواب به چشمم بیاد

بهاره

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

الان دوروز گذشته تو این دوروز فقط موقع نهار شام یه زنی میاد و برام غذامیاره

مچ دستم از بس با طناب بسته بودن کبود کبود بود و درد میکرد

دوباره اون زنه که فهمیدم اسمش مریم اومد و برام غذااورد

دستامو باز کرد و یه نگاهی به مچم انداخت سرشو تکون داد و از جاش بلند شد رفت

هه اینم دلش به حالم سوخته

واقعا وضعیت بدی بود و نمیدونستم آیا این وضعیت تموم میشه یا کلا زندگی من تموم میشه

یه نگاه به ظرف غذا انداختم و با پا شوتش کردم یه گوشه

از صداش یه مرد اومد داخل و داد زد:

چته چرا سروصدا راه انداختی

...: به تو هیچ ربطی نداره

مرده: دهننتو ببند

اینو گفت و یه چک زد تو گوشم جوریکه صورتم به سمتی متمایل شد بهش نگاه کردم و یه

پوزخند. زدم بهش که رم کرد و تا خواست حمله کنه بهم یه دفه اون مرده که فهمیدم اسمش

اتابک اومد داخل:

داری چه غلطی میکنی

مرده: قربان داشت زیادی حرف میزد خواستم ادبش منم

اتابک: لازم نکرده گمشو بیرون

مرده: چشم قربان

اینو گفت و با یه نگاه برزخی به من رفت بیرون

اتابک: خوب خانم کوچولو از خودت بگو راستی اون بابابزرگت درچه حاله

...خفه شو اسم خانواده من و به زبون نیار

اتابک: او اروم رم نکن دختر خب حالاکه تو از خودت نمیگی من میگم

اسم واقعی من عطاس من پسر اتابکم بابام همیشه از خاندان شما متنفر بود ولی همیشه علاقه

ای که به مادربزرگت داشت و میکوبید تو سر مادر بدبخت من

به منم محبت نمیکرد چون من بجه ی عشقش نبودم

واقعا خنده داره نه

...تو یه عقده ای یه عقده ای بدبخت و ضعیف اگه اون زمان پدرت مادربزرگ منو دوست داشته

هیچ ربطی به من و خانوادم نداره

و اینکه تو الان داری اینکارارو انجام میدی فقط بخاطر عقده ای بودنته همین و بس

اینو گفتم و یه پوزخند زدم که جری شد و حمله کرد سمتم وزد تو صورتم

حس میکردم صورتم دیگه بی حس شده

عطا که تا اونموقع فکرمیکردم اسمش اتابکه گفت:

ببند دهن تو منو مادرم فقط بخاطر خانواده تو زجر کشیدیم توام خیلی شبیه مادربزرگتی پس منم

تلافی این چند سالو سرتو خالی میکنم

...چرامنو نمیکشی خلاصم کنی



عطا: چون میخوام زجرت بدم جوریکه خودت روزی صدبار آرزوی مرگ کنی

این وگفت و با اشاره به یکی از زیردستاش رفت بیرون

تا رفت بیرون اونا اومدن سراغم و بلندم کردن و بردن اونطرف تر

باطناب دستامو بالابستن جوریکه به حالت ایستاده بودم ولی کامل نایستاده بودم

زیرچشمی دیدم که یه شلاق برداشت و اومد سمتم

دلَم هری رخت واقعا نامردی بود

بااینکه خیلی میترسیدم ولی ساکت موندم

اولین ضربه رو که روکمرم زد احساس کردم جون از تو تنم رفت بیرون

کم کم ضربات بیشتر شد ولی من صدام درنمیومد

احساس میکردم باهرضربه یه تیکه از گوشت بدنم کنده میشه

تقریبا صدتا ضربه زد و بالاخره دست از کار کشید

قشنگ حس میکردم که پشتم پراز خون شده

طناب دستامو باز کرد که باصورت اومدم زمین

اینقدر حالم بدبود که همونجا از حال رفتم

یه چندساعتی ازحال رفته بودم که با حس خیس شدن و سوزش شدید از به هوش اومدم

نامردا آب و نمک ریخته بودن روم

داشتم میسوختم اشک میریختم و از خدا طلب مرگ میکردم و هرچقی از دهنم درمیومد

بارشون میکردم

اونم عصبی تر شد و دستور داد تا به قول خودش ادمم کنن

یاد یکساعت پیش افتادم که به طور وحشیانه کتکم زدن

دلم برای مامانم تنگ شده بود

اونکه با یه سرماخوردگیم اوه ناراحت و پریشون میشد مطمئن اگه وضع الانمو میدید دورازجون  
سکته میکرد

تودلم مامانمو صدازدم و باهانش حرف زدم

حس کردم بااین کار اروم تر میشم

هنوزم زخمام به شدت میسوخت

چون هنوز آب و نمکی که روم ریخته بودن اثرش بود

ولی انگار برام عادی تر شده بود نسبت به اوایلش

آهی از ته دلم کشیدم و با یادآوری خانوادم لبخندی رو لب\*ب\*م اومد

باران

واقعا دلم برای خواهر کوچولوم تنگ شده بود

جاش تو خونه خیلی خالی بود

کار هممون شده بود گریه زاری

احساس میکردم مامان و بابا چندسال پیرتر شدن

آرش بنده خدا مثل این چندوقت صبوری میکرد و دلداریم میداد

بعداز چندوقت تصمیم گرفتم برم بیرون تا آب و هوام عوض بشه

چندین روز بود از خونه بیرون نرفته بودم

آرش امروز جلسه داشت و قول داده بود بعد از جلسه زود بیاد پیشم

ولی من الان دلم گرفته بودودیکه احساس خفگی میکردم

سریع حاضرشدم و به مامان گفتم میرم جایی زود برمیگردم

اولش خواست مخالفت کنه که با توجه به حال این چندوقتم دیکه چیزی نگفت

رفتم تو پارک و قدم زدم و شروع به مرور خاطراتم با بهاره کردم

باهرخاطره که ازش یادم میومد اشکام میچکید رو گونش

مردمی که از کنارم رد میشدن با تعجب به من نگاه میکردن

عب نداره بزا فکرکنن دیوونه ام

بهاره درسته که خیلی شیطون بود و نشون میداد که سربه حواس ولی باطنش دقیقاً برعکس  
ظاهرش بود

از همه ی ما بیشتر به مسائل دقت میکرد

تا اونجاکه یادم میاد هر وقت چه من چه هرکس دیکه بهش نیاز داشتیم کنارمون بود و کمکمون  
کرده

الان جاش خالیه تا باشه و غمای توی خونه با وجودش از بین بره

اهی کشیدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی پارک تا صورتمو بشورم

از سرویس بهداشتی که بیرون اومدم یدفه چیزی رو بینیم قرار گرفت و منو برد تو دنیای بی  
خبری

بهاره

چندساعتی بود که ازشون خبری نبود

بهتر قلچماقای عوضی

حالم ازشون بهم میخورد

یه دفه صدای پایی اومد

ترسیدم نکنه دوباره بیان و کتکم بزنن دیگه جونی تو تنم نمونه بود

درباصدای بدی باز شد و یه نفرو آوردن پرت کردن داخل و رفتن

اولش ترسیدم نکنه مرده باشه ولی بعد بلند شدم و اروم اروم رفتم سمت اون جسم

از تکون های ارومش که نشون از نفس کشیدنش بود فهمیدم که زندس پس با خیال راحت رفتم  
نزدیکش

بوی عطر آشنایی میداد

عطریکه یکی از عزیزانم ازش استفاده میکرد

دست گذاشتم رو شونش و به سمت خودم برش گردوندم

با دیدنش گریم شدت گرفت و سرشو تو ب\*غ\*لم گرفتم

که گذشت دیدم بهوش نیومده هنوز

بااینکه حال جسمیم افتضاح بود و اگه درشرایط عادی بودم حتما باید بستری میشدم ولی بلند  
شدم و اول سعی کردم بلندش کنم

ولی وقتی دیدم نمیتونم اروم اروم و کشون کشون بردمش رو پتویی که برام آورده بودن سربازا  
ازش استفاده میکنن خوابوندمش

اروم صورتشو ناز کردم و منتظر شدم تا بهوش بیاد

که گذشت دیدم داره بهوش میاد اروم رفتم سمتش و صداش زدم:

باران، خواهری بیداری عزیزم

باصدای من سریع چشماشو باز کرد

تانگاهش بهم افتاد جیغ خفه ای کشید و دستشو گذاشت رودهنش و ناباورانه صدام زد:

ب...بها...بهاره، ابجی کوچولوم خودتی

باگریه نزد شد و دستشو گذاشت رو صورتم زخمیم درد گرفت ویه اخ کوچیک گفتم

همون کافی بود تا بزنه زیرگریه

باران: نامردا چجوری دلشون اومد این بلارو سرتو بیارن الهی بمیرم برات ببینم جای دیگتم زخمی  
کردن

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

اونم از همون لبخندم فهمید و شروع به گریه کرد

اروم ب\*غ\*لش کردم و

باهاش حرف زدم تا اروم بشه

بعدم پرسیدم که چی شد اونو آوردن اونم همه چیو تعریف کرد برام

همین جور داشتیم باهم صحبت میکردیم که یدفه در باز شد و عطا اومد داخل و به ماها گفت:

به به دوتا خواهر خوب دل میدید و قلوه میگیرید

فککنم حسابی بهتون تاحالا خوش گذشته

حالا زیاد ذوق نکنید چون هنوز کلی قراره خوشبگذره به شما

اینو گفت و با لبخند موزیانه رفت بیرون

منو باران هم که ترسیده بودم البته من بیشتر برای باران نگران بودم و سعی کردم دلداریش بدم

قول دادم یکاری کنم تا برگرده خونه

آراد

سرگرم کاربودیم و هنوز داشتیم تلاش میکردیم که جای اونارو پیدا کنیم

موبایلم زنگ خورد برداشتم دیدم آرش

:.....سلام آرش جان خوبی باران خانم خوبه

اما آرش با صدای ناراحت جوابمو داد حس کردم اتفاقی افتاده

آرش: آراد بیا بدبخت شدم باران از صبح از خونه رفته بیرون و هنوز نیومده خونه

:...باشه باشه الان میام پیشت کجایی الان

آرش: خونه ی اقای سعیدیم

:...باشه اومدم

زود قطع کردم و بعد از برداشتن وسایلم به سرهنگ خبردادم و راه افتادم

رسیدم سربح ماشین وپارک کردم و رفتم زنگ زدم

انگار منتظر بودن چون سریع درو باز کردن

رفتم داخل و دیدم بهناز خانم حالش بده

و بنیامین داره بهش آب قند میده

دلَم برایش سوخت بنده خدا دوتا بچه هاش درارز چندروز نیست شدن

مطمئن بودم اینم کار اوناس

واقعا آدم تا چه حد عقده ای میشه اخه

بخاطر یه چیز که تو گذشته بوده الان دارن چندین خانواده رو از هم میپاشونن

بهاره

صبح که چشممو باز کردم دیدم باران بالاسر من نشسته و داره موهامو نوازش میکنه

چشماسش پر اشک بود

زود بلندشدم وب\*غ\*لش کردم

ظهر غذا آوردن و دوباره درو چهار قفله کردن

بعد از اینکه غدامونو خوردی. درباره عطا اومد سروقتمون

دست باران و گرفت و خواست ببرتش که بزور بلندشدم و نذاشتم اونم بخاطر اینکارم عصبی شد

وحمله کرد بهم

منو زیر مشت و لگداهش گرفته بود اگه حالم بدن بود حسابشومیرسیدم مردک احمق و

زیر دستاش باران و نگه داشته بود و باران و که سعی داشت بیاد سراغم

دائم جیغ و داد میکرد و باگریه میخواست ولم کنه

اینقدر کتکم زد که از حال رفتم

باران

دلم جیخ و داد می‌کردم و می‌خواستم ولش کنه

پست فطرت همچین جسم نحیف خواهرمو زیرمشت ولگد گرفته بود که انگار با یه مرد قول پیکر  
طرفه

به بهاره نگاه کردم که چشمشور و هم فشار میداد

طفلی بخاطر اینکه من بیشتر از این ناراحت نشم داد و بیداد نمی‌کرد

دلم از این همه بی رحمیشون گرفت

خواهر کوچولوم و خیلی اذیت کرده بودن

بهاره هرکاری می‌کردم رو پشتش نمی‌خوابید و دمر می‌خوابید

امروز وقتی خواب بود اروم لباسشو زدم بالا

وقتی زخماشو دیدم یه لحظه دلم خواست کاش کور بودم و نمیدیدم بدن خواهرم اونطور زخمه

جیگرم داشت آتیش می‌گرفت

اون پس فطرت اینقدر زدتش که بهاره از حال رفت باجیخ اون هرکولارو کنار زدم و دویدم سمتش

صورتشو سمت خودم برگردوندم دیدم پراز خون

فقط باختم به عطا نگاه کردم

به زیر دستاش اشاره زد اونام اومدن سمتم

ومنو به سمت بیرون هل دادن



یه لحظه برگشتم سمت بهاره که مظلومه وزخمی روزمین بیهوش بود

منو بردن و سوار ماشین کردن

توراه گفتم کجا میریم که با لحن خشن جوابمو دادن

....ببند دهننتو، داریم میبریم خونت بچه جان

خواستیم زهرچشم بگیریم که بری برای خانوادت تعریف کنی واونای بفهمن شوخی نداریم

اینو گفت و بااونیکی قل چماقه زدن زیر خنده

زیرلب کوفتی بهشون گفتم وترجیح دادم ساکت باشم تا برسیم

بالاخره یجا ایستاد و منو پیاده کردن تا برم خونه

به خیابون نگاه کردم

دقیقا دوتا خیابون پایین تر از خونمون بود

تو اون تاریکی ترسیدم و با دو رفتم که زودتر برسم خونمون

پشت در خونه که رسیدم هم چندبار زنگ زدم هم تند تند میکوبیدم به در

صورتتم ازگریه خیس خیس بود

بالاخره دروزدن و خودمو پرت کردم داخل خونه و با اون حیاط بزرگ وطی کردم

نزدیک تر که شدم آرش و مامان و بابا بنیامین اومدن بیرون

تا چشمشون به من افتاد هین بلندی گفتن

آرش اولین نفر رسید سمت و از بازو هام گرفت

بهش نگاه کردم تو همین چندساعت دلم براش تنگ شده بود

بی ترس از حضور بقیه گریه میکرد

باورم نمیشد آرش بخاطر من داشت گریه میکرد

آرش: بالاخره اومدی خانمم، باران چیزیت میشد من چیکار میکردم

اینو گفت و رفت کنار آراد درگوشش چیزی گفت و زد رو شونش

مامان با گریه ب\*غ\*لم کرد ومحکم به خودش فشار میداد

مامان: بارانم عزیزدلم توام مثل بهاره منو.میخواستی تنها بزاری مادر عزیزم کجا بودی

...:مامان بریم داخل تعریف کنم

رفتیم داخل و من با گریه همه چیزو تعریف کردم از حال بد بهاره گفتم مامان دلم گریه میکرد

وقتی از بهاره میگفتم میدیدم که آراد چطور قیافش سرخ میشه و دستاشومشت میکنه

مامان اینقدر گریه کرد که از حال رفت و منم دویدم تو اشپزخونه تا آب قند بیارم

آراد

وقتی باران از حال بهاره میگفت اعصابم خورد شده بود

دلم میخواست دستاییک. بهارروزده رو خورد کنم

خیلی بهم ریخته بودم

اونا فقط باران و گرفته بودن که زهرچشم بگیرن وماروبترسونن

چقدر دلم میخواست همراه باران بهاره هم میومد

بهاره

با درد چشم‌اموبازکردم و با نگاهم دنبال باران گشتم ولی نبود بی توجه به دردم رفتم سمت در و دروکوبیدم

...: اهای درو باز کنید، نامردا خواهرمو کجا بردید عوضیا

یدفه دربازشد و یکی از اون قلچماقا اومد داخل:

ها چته داد وهوار راه انداختی

....: خواهرمو کجا برید

اون مرده :آقا دستور دادن ببرنش خونتون، دیگه داد وهوار نکن و بترمرگ سرجات

اراد

امروز قراربود به عنوان خریدار جنس برم جاییکه همیشه خرید و فروش میکنن

یه جایی بود که خیلی پرت بود

یه نگاه به اون چندتا مرد که اونجا بودن انداختم و رفتم نزدیک

...: سلام

با لحنی که داد میزد معتاده جوابمو داد

...: سلام داش چی میخوای همه چی دارما

...: جنس نمیخوام فقط منو ببرید پیش ریستون مطمئن باش پول خوبی گیرت میاد

باوردن اسم پول نرم تر شد ولی مثلا خواست بگه پول برام مهم نیست که باحرف بعدیم خفه شد

....اینقدری پول میدم که پول مواد حداقل دوسه ماهت جور باشه

اینور اونور و نگاه کرد و اشاره کرد دنبالش برم

گفتم ماشین دارم خودم اونم سوار موتورش شد و گفت هرجا رفتم دنبالم بیا

نزدیک نیم ساعت راه بود یدفه زد کنار خیابون و پیاده شد اومد سمت ماشین

شیشه رو دادم پایین:

چی شد پس قرارشد منو ببری پیش رییس

اگه کلک باشه وای بحالت

...بابا جناب دودقه رخصت بده بگم اون خونه درمشکیه رو میبینی

با دستش خونرو نشون داد یه خونه بزرگ بود:

خب یعنی اونجاست

...اره فقط من نمیتونم پیام تا همین جاشم اگه آقا بفهمه پوستمو میکنه

...خیلی خوب فقط وای بحالت دروغ باشه هرجا باشی پیدات میکنم

ازداشبورت یه بسته پنج تومنی دراوردم و دادم بهش اونم با خوشحالی سوار موتورش شد و رفت

ماشین ویجا پارک کردم و رفتم سمت خونه وزنگ و زدم

درو بازکردن و رفتم داخل

یه مرد اومد جلوم ایستاد:

چیه چی میخوای اینجا

ازطرف رضاخان اومد

تا اسم رضاخان که یکی از شرکاشون بود واوردم اجازه دادن برم داخل

باراهنمایی خدمتکارشون رفتم رومبل نشستم تا بیان

یه چنددقیقه ای بود که نشسته بودم که صدای پا اومد

زود از جام بلند شدم:

سلام اقا

...سلام پسر جان رضاگفته بود وکه به زودی کسیو میفرسته اینجا خوب بفرما اتاق کارم تا باهم

حرف بزنیم

باهم بلندشدیم ورفتم سمت اتاق کارش

بعداز یساعت حرف زدن قرارشد که تو یه مهمونی که قراره برگزار کنه معاملرو انجام بدیم

قراربود هم معامله کنیم وهم ببینم میتونم بهاره رو نجات بدیم یانه

دعا دعا میکردم که شب مهمونی بهاره هم باشه

بعداز اینکه از اونجا اومدم بیرون یکراست به سمت ستاد رفتم

ما رضاخان و گیرش آورده بودیم و دراضای تخفیف دادن تو مجازات قرارشد باهامون همکاری

کنه

الانم توخونه ی خودش بود

البته نیروهای پلیس چهارچشمی مراقبش بودن

رفتم و به سرهنگ گزارش دادم

بهاره

امروز منو از اون گاراژ به یه خونه منتقل کردن

یه خونه ویلایی بزرگ بود جاییکه من بودم یه اتاق پشت ویلا بود

ازصبح سروصدا زیاد بود انگار امشب خبرایی بود

شب که شد صدای آهنگ میومد انگار مهمونی بود

مظمن بودم تو این مهمونیا معامله هاشون وانجام میدن

خیلی دلم برای خانوادم تنگ شده بود

بایادشون اشک تو چشمم جمع شد

دلم برای اون دوستای خل وچلمم تنگ شده بود

آراد

جلو آینه رفتم و موهامو درست کردم

یه نگاه به تیپم انداختم

یه پیرهن آبی آسمونی که استیناشوتارنج تا کرده بودم وشلووار جین مشکی با کالج های مشکی

یه ساعت صفحه بزرگ هم دستم کرده بودم

با زدن ادکلن مورد علاقم وبرداشتن مدارک و سوییچ ماشین راه افتادم سمت مهمونی

امشب مامورا بعد از انجام معامله میریختن داخل خونه تا دستگیرشون کنیم

جلوی درویلا که رسیدم یه خدمت کار اومد و سوییچ ماشین وگرفت تا ماشینو پارک کنه

به ردیف ماشین هانگام کردم

چخبر بود

معلوم بود کلی مهمون دعوت کردم

اون مرده که اسمش عطا بود وریسشون بود اومد کنارم

عطا: به به خوش اومدی آراد جان بفرمایید امیدوارم امشب خوش بگذره بهتون

این وگفت وقهقهه ای زد

...: حتما جناب چرا که نه مگه میشه آدم تو چنین ضیافتی باشه و میزبان خوبی مثل شما داشته

باشه، بهش خوش نگذره

دوباره خنده ای کرد و راهنماییم کرد تا برم و پیششون بشینم

یکی دوساعت از اون مهمونی مزخرف گذشته بود که بالاخره گفتن بریم یه گوشه بشینیم تا

معامله انجام بشه

زیرچشمی چندتا از مامورای پلیسمونو دیدم که با لباس مبدل اونجا بودن

خیالم راحت شد که اومدن

معامله انجام شد بالاخره

عطاخوشحال بود و سراز پانمیشناخت

بالاخره کلی سود داشت این معامله براش

نشسته بودیم منم بظاهر اروم داشتم باهاشون حرف میزدم که

یدفه صدای فریادکاومد:

پلیس، پلیسا اومدن فرارکنید

یدفه همهمه ای پیش اومد دیدنی

عطا خواست فرارکنه که یدفه دستشو گرفتم

عطا: چیکار داری میکنی پسر فرارکن الان میان زود باش

جلوی چشمای متعجبش دستبند واز جیبم دراوردم زدم رو دستش

عطا: لعنتی تو پلیس بودی

...: دهننتو ببند وراه بیوفت

همرو دستگیر کرده بودن

و تو حیاط ویلا داشتن سوار ماشین پلیس میکردنشون

عطا رو تحویل دادم و با چندتا مامور رفتیم ویلا رو بگردیم

مطمئن بودم بهاره اونجاست

دورو اطراف ویلا رو داشتیم میگشتیم

که رسیدیم به یه اتاقک که دقیقا پشت ویلا بود

درش باز بود ولی بازم محض اطمینان رفتم بگردم

داخل اتاقک هیچ کس نبود

عقب گرد کردم وخواستم راه بیوفتم که پام به یه چیزی خورد

روزمین ونگاه کردم



یه دست بند دخترونه بود

خدای من این برای بهاره بود

اینو هیچ وقت ندیدم از دستش دربیاره

و این یعنی یکی اومده و بهاررو برده از اینجا

با اعصاب خورد برگشتم پیش سرهنگ واعظی که داشت با سرهنگ مصطفوی حرف میزد

احترام نظامی گذاشتم که فرمان آزاد داد:

قربان همه جارو گشتیم ولی پیداش نکردیم

فقط دستبندش داخل اون اتاقک پشت ویلابود

مطمئنم که اینجا بوده و یکی اومده از اینجا بردتش

سرهنگ: دستور بده به تمام واحدای گشت عکس دختررم بده بهشون تا پیداش کنن خودتم

بروستاد و از عطا بازجویی کن

....اطاعت قربان

سوار ماشینم شدم وراه افتادم سمت ستاد

تا رسیدم پرونده مربوط رو برداشتم و داخل اتاق بازجویی شدم

عطا بادیدنم با عصبانیت نگاهم کرد

...: عوض اونجور نگاه کردن به من که چیزیم عایدت نمیشه زودتر به سوالاتم جواب بده

عطا: من با تو جوجه سرگرد هیچ حرفی ندارم

سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم چون هنوز نگران بهاره بودم

...: بهاره کجاست، کجا قایمش کردی

عطا: عه پس برات حتما باید خیلی مهم باشه که اینجوری سنگشو به سینه میزنی و ناراحتی

...: فقط جواب سوالمو بده، ما ویلارو باز کردیم ولی پیداش نکردیم

من مطمئنم اونم تو ویلا بود پس بگو کجاست و ردادی ببرنش

عطا: من از هیچی خبر ندارم

دیگه رفته بود رو اعصابم خواستم چیزی بگم که سروانی اومد داخل و گفت سرهنگ کارم داره

زود بلند شدم و رفتم اتاق سرهنگ

...: سلام سرهنگ خسته نباشید

سرهنگ: سلام آراد جان راستش راجب بهاره خانم من امکان میدم پیش موژان باشه

...: موژان کیه؟

سرهنگ: دختر عطا دراصل تک دختر عطا چون اونم یدفه غیبش زده

...: خب حالا ما باید چیکار کنیم

سرهنگ: باید با عطا صحبت کنیم و راضیش کنیم تلفنی با دخترش حرف بزنه

...: آخه سرهنگ عطا اصلا جواب منم درست و حسابی نمیده

کلا با من لجه

سرهنگ: تورو نگفتم

خودم باهاش صحبت میکنم

اینو گفت و بلند شد رفت تا با عطا صحبت کنه منم تو اتاق سرهنگ منتظر بودم تا  
نتیجرو بفهمم

بهاره

من داخل اون اتاق بودم که صدای داد و فریادشون که هی پلیس پلیس میکردن اومد

خیلی خوشحال شدم که بالاخره نجات پیدا میکنم

همینطور تو فکر بودم که یدفه در باز شد و یه دختر اومد داخل

سریع دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشید

اولش فکر کردم پلیسه ولی بعد دیدم داریم از ویلا دور میشیم:

هی دختر ببینم کجا داری میبری منو

برگشت سمتم و محکم زد تو صورتم:

فقط خفه شو و دنبال من بیا

خواستم دستمو عقب بکشم که در یه ماشینو باز کرد و وپرتم کرد داخل

تا خواستم در برم سریع سوار شد و درو قفل کرد

بازم تقلا کردم که بازم کوبید تو صورتم

از این همه ضعف خودم خسته شدم مثلا من رزمی کار بودم ولی تا حالا هیچ غلطی نتونسته  
بودم انجام بدم

یه نگاه بهش انداختم که داشت رانندگی میکرد

توی یه جاده بودیم

یدفه پریدم سمتش و فرمونو چرخوندم:

چیکارمیکنی دختره احمق بروکنار الان هر دومونا به کشتن میدی

ولی من همچنان ادامه دادم فقط یه لحظه نگام به جلو افتاد که یدفه نور یه کامیون خورد  
توچشمم

چشمامو بستم و از ته دل جیغ کشیدم و خدارو صدازدم

اراد

الان یک هفته بود که دربدر دنبال بهاره میگشتیم

دیگه به خودم اعتراف کرده بودم که دوسش دارم و بدون اون زندگی برام سخته

یه هفتس به هر دری میزنم پیداش کنم انگاراب شده رفته تو زمین

همین جوری تو فکر بودم که تلفن اتاقم زنگ خورد و سرهنگ گفت برم اتاقش

.....بله جناب سرهنگ کارم داشتید

سرهنگ: راستش امروز از پزشکی قانونی زنگ زدن مثل اینکه دختر عطا تو یه صانحه رانندگی  
مورده

خودش پرت شده بود بیرون از ماشین ماشینم سوخته و فقط یسری چیزا داخل ماشین بود که  
پیدا کردن و امروز فرستادن برامون

بعد گفتن این حرف سرهنگ یه کیسه گذاشت جلوم و سرشوانداخت پایین

تا خواستم مشمارو باز کنم سرهنگ نداشت و زنگ زد به آقای سعیدی و بنیامین تا بیان اداره

کنجکاو بودم ببینم داخل اون کیسه چیه

قل \*ب\*م داشت میومد تو دهنم

دلشوره شدید داشتم

بالاخره بعد از چند دقیقه اومدن

هراسون اومدن و بزور سرهنگ نشستن که البته بنیامین سرپا موند همونجور

سرهنگم اون کیسرو داد دست بنیامین

به وضوح لرزش دستاشومیدیدم

کیسرو باز کرد و از توش یه پلاک زنجیر بیرون آورد

به محض دیدن پلاک زنجیر با زانو افتاد زمین و من دیدم شونه هاش از هق هق مردونش بالا

وپایین میشد

به آقای سعیدی نگاه کردم و شکستن واقعی یه مرد و دیدم

ولی هنوز نمیخواستم باور کنم

رو به بنیامین کردم و گفتم:

بنیامین جان ما مطمئن نیستیم حالا ..

اومد بین حرفم:

نه مطمئنم که دیگه خواهر کوچولوم زنده نیست این پلاک وزنجیروخودم روز تولدش کادو دادم

بهش

دیگه طاقت نیاوردم و زود از ستاد زدم بیرون

سوار ماشینم شدم و رفتم سمت بام تهران

جاییکه هر وقت ناروم بودم میومدم اونجا اروم میشدم

برای اولین بار داشتم گریه میکردم

اشک جلو دیدم وگرفته بود

به سختی خودمو رسوندم

رفتم لب پرتگاهش و ایستادم و از ته دلم داد زدم:

خدایا!!!!!!!!!!!!!!، خدایا عشقمو ازم گرفتی منه خر حالیم نبود احساسمو پس میزدم

خدایا!!!!!!!!!!!!!! بدون بهارم چیکارکنم من

خدایا!!!!!!!!!!!!!! منم ببر پیش بهارم

دیگه بیشتر از این گنجایش نداشتم

رو زانو هام افتادم و شروع به گریه کردم

خیلی سخت بود گریه یه مرد

خیلی

همیشه فکر میکردم چیزی باعث نمیتونه بشه من اینجور گریه کنم

ولی الان

حرفمو پس میگیرم

من شکستم

ایستاده بودم و به اون جمعیت که داشتن گریه میکردن نگاه کردم

مادر بهاره زار میزد

داشتم خفه میشدم

من حتی نتونستم جنازه عشقمو ببینم

سه ماه از اونروز گذشته

سه ماهیکه هرروزش بدون بهارم از مرگ برام بدتر بود

سه ماهیکه میرفتم سر قبر خالی بهارم و باهاش حرف میزدم

سخت بود خیلی سخت

امروز بعد سه ماه تازه فعالیت خودمو شروع کردم ولی با یه دل شکسته

کی باورش میشد اون دختر شروشیطون الان نباشه

پدر بهاره یبار سکترو رد کرد واقعا شانس آورد

مادرش کارهرروزش شده گریه برای جوون پرپرشدش

باران وبنیامین داغون شدن

هردغه که اسم بهاره میاد میبینم چشمای بنیامین چجور خیس میشه

فامیلای بهاره هم حال بهتری ندارن همشون غصه دارن و دلتنگ بهاره

باران رفت وچندین خانواداروداغ دار کرد

کارام که تموم شد از ستاد اومدم بیرون رفتم سراغ ماشین

نزدیک ماشین که شدم حس کردم بوی یه عطر اشنایی پیچید تو بینیم و بعدش صداش که منو

صدازد

اول فکر کردم توهم زدم ولی برگشتم

و باچیزیکه روبروم دیدم تا مرز ایست قلبی رفتم

بهاره

با درد چشمامو باز کردم و به محیط اطراف نگاه کردم

ناشنا بود برام

یه اتاق قشنگ و تقریبا بزرگ بود با دکور آبی سفید

دستم و پام سنگینی میکردن یه نگاه انداختم و دیدم دست راستم شکسته

پای چپم مچش شکسته و گچ تا زیر زانو تو گچه

از این که نمیتونستم بلند بشم کلافه بودم

سعی کردم دیدم نمیتونم دیگه بیخیالش شدم و منتظر شدم شاید کبیاد سراغم

که گذشت در اتاق باز شد و یه زن که تقریبا همسنای مامان بود اومد داخل

تو دستشم یه سری دارو بود

تا دید چشمم بازه و دارم نگاهش میکنم خوشحال شد و اومد کنارم:

سلام دخترم حالت بهتره مادر جان عزیزم میتونی حرف بزنی

...سلام من کجام چه اتفاقی برام افتاده

اون زنه گفت: عزیزم اسم من هدی تو تصادف کرده بودی و یک هفته هم تو کما بودی من پرستار

همون بیمارستانیم که بستری بودی شوهرمم پزشک معالجت بود

دیدیم بهتره بیاریمت تو خونه خودمون تا ازت مراقبت کنیم



ما دوست داریم هرچه زودتر خوب بشی تو منو یاد زهره خودم میندازی

اینو گفت و با گوشه روسریش اشکشو پاک کرد

....هدی جون خانوادم، از خانوادم خبر دارین؟

هدی جون: نه عزیزم تو هیچی همراهت نبود که ما بتونیم دنبالشون بگردیم

خودتم که تا بهوش میومدی اینقدر درد داشتی که زود مسکن میزدیم و دوباره میخوابیدی

نفس عمیقی کشیدم که احساس کردم قفسه سینم کمی درد گرفت

دست سالمو گذاشتم روش و ماساژ دادم

....هدی جون من دقیقا چم شده

هدی جون: عزیزم در اثر ضربه دوتا از دنده هات شکسته بود دستو پاتم میبینی که شکسته به

مدت یه هفته هم بخاطر ضربه ای که به سرت خورده بود کما بودی

تقریبا همه از زنده بودن ناامید شده بودیم

خدا تورو دوباره برگردوند

حالا عزیزم شماره ای ادرچیزی از خانوادت داری که ما بهشون اطلاع بدیم

....نه هدی جون اگه مزاحم نیستم میخوام تا زمان خوب شدنم خبری ندم بهشون و بعد برگردم

کنارشون

هدی جون: نه عزیزم توام مثل دختر خودمی اینجا خونه خودته

باهات موافقم عزیزم اینجوری بری خانوادت ناراحت میشن

امروز بالاخره بعد از سه ماه میخوام برم دیدن خانوادم

دلم براشون خیلی تنگ شده

خیلی طول کشید تا خوب بشم

ولی الان کاملا سرپام

یه حوادارم میگرد برم ستاد تا اول آراد و ببینم

این مدت همیشه گوشه ای از ذهنمو مشغول خودش کرده بود

بعد از کلی سفارش هدی جون یه آژانس گرفتم و راه افتادم

هدی جون و آقا سعید تو این چندماه برام خیلی زحمت کشیدن و من واقعا ممنونشون بودم

اونا یه دختر پونزده ساله به اسم ساحل داشتن یه دخترم به اسم زهره داشتن که تقریبا

چهارسال پیش تو سن سالگی تصادف کرده و فوت شده بود

هدی جون میگفت من خیلی شبیه دخترشم

و وقتی منو تو بیمارستان دیدن که مثل دخترشون تصادف کردم

اونجا تصمیم گرفتن از من مراقبت کنن

بالاخره جلوی در ستاد پیاده شدم و بعد از پرداخت پول آژانس به سمت داخل راه افتادم

وارد که شدم یدفه سرجام خشکم زد

این اراد بود

کلی عوض شده بود

سرتاسرمشکی پوشیده بود و انگار لاغر تر شده بود

خواست بره سوارماشینش بشه که رفتم نزدیکش:

آراد

با صدای من سرجاش ایستاد و بعد اروم برگشت سمتم

چشمش شده بود قد توپ تنیس

خیلی تعجب کرده بود

آراد: تو... تو چطور... تو مگه نمرده بودی

دوباره شیطنتم گل کرد و دست به کمر شدم و روبهش گفتم:

دستت درد نکنه دیگه آقا اراد حالا منو جنازه میکنی صبر من بعدا به حسابت میرسم

با حرفم بلند زد زیرخنده و من تازه به وجود دوتا چال گوش پی بردم

جوری میخندید که هرکی اون اطراف بود برگشت و به ما نگاه کرد

آراد: وای خدا الان باورم شد که خودتی

بعدزیرلب چیزی مثل خداروشکر زمزمه کرد و رو کرد سمت من

آراد: خوب حالا که برگشتی وسالمی بیا سوارشو بیرمت پیش خانوادت که اونا حسابی غصه نبود

تورو میخورن

سوارماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونمون

دم در خونه ما نگه داشت و من با استرس پیاده شدم

بعد چندماه میخواستم خانوادموببینم

دلم براشون تنگ شده بود خیلییییی

زنگ درو آراد زد من کناری ایستادم

چون آیفون تصویری بود من رفتم کنار

درزده شد و رفتیم داخل

مامان و بابا و بنیامین اومدن استقبال آراد

منم سرمو انداخته بودم زیر و پشت آراد راه میرفتم

با رسیدن بهشون اروم سرمو آوردم بالا

و با چشمای پر از اشک نگاشون کردم

مامان: بهاره، دخترم خودتی مادر

اینو گفت و با گریه اومد سمتم

یه نگاه به مامان و بابا انداختم

خدای من چقدر شکسته شدن

همش تقصیر من بود

مامان اومد و محکم ب\*غ\*لم کرد و زد زیر گریه

ب\*غ\*ل مامان موندم که بابا اومد و مامان و ازم جدا کرد بعد اغوش پدرانه و همیشه امنشو به روم باز کرد

بابا: به خونه ی خودت خوش اومدی بابا جان

جات خالی بود تو این خونه

...دلم براتون تنگ شده بود بابا خیلی دلم میخواست پیشم بودین بابا

همه ی حرفامو با گریه میگفتم. سرمو بلند کرد و به بنیامین که صورتش خیس از اشک بود نگاه کردم

اومدستمم بابا رفت کنار و ایندفعه نوبت بنیامین بود که پیشش کلی گریه کنم

تو حال وهوای خودمون بودیم که بابا با لحن شوخی گفت:

خوب بسه دیگه اشکمونو درآوردید فیلم هندی راه انداختید

خندیدیم که یدفه یاد باران افتادم

.....راستی بابا باران کجاست

بابا:دخترم ما همه فکر میکردیم دورازجون تو مردی بارانم یه مدته که ساکت وگوشه گیر شده الانم تو اتاقشه

🌹 🌹 🌹 ?

بعداز تموم شدن حرف بابا سریع به سمت خونه رفتم

پله هارو دوتا یکی رفتم بالا

پشت در اتاق باران ایستادم و درزدم دیدم جوابی نمیده درو باز کردم و رفتم تو

پشت به من و رو به پنجره رو تختش خوابیده بود

و از تکون خوردن شونه هاش میتونستم بفهمم که داره گریه میکنه

رفتم نزدیک تر و دستمو گذاشتم رو شونش وصداش زدم:

باران خواهری برگرد منو ببین دلم برات تنگ شده

با شنیدن صدام سریع سرجاش نشست و ناباورانه به من نگاه کرد

باران:ب..بها...بهاره. خودتی

اینو گفت وباگریه خودشو انداخت تو ب\*غ\*لم

تو ب\*غ\*لم گریه کرد

با شوخی رو بهش کردم وگفتم:

باران اه ای کثیف لباسمو دماغی کردی

اونم خندید و بعد از شستن دستوصورتش و لباس عوض کردن من باهم به سمت پایین رفتیم

آراد رفته بود

من شیفته ی درک کردنش بودم که درک کرده بود ما الان به تنهایی نیاز داریم

🌹 🌹 🌹 ?

الان اه از اون دوران گذشته والان اومدیم ارایشگاه

چون امروز عروسی باران و آرش

خیلی خوشحالم براشون

کار ارایشگر که تموم شد بلندشدم رفتم لباسمو بپوشم لباسم مشکمی بلند بود که برق میزد

وساده بود فقط یه چاک بلند داشت آستین یه ربع بود و یقه گرد

کفشای پاشنه ده سانتیمم پام کردم و رفتم جلو آینه

موهامو همرو جمع کرده بود فقط از گوشه ها فرکرده بود که رو شونم بود چتریامم رو صورتم

کجی درست کرده بود

آرایش چشم تیره هم داشتم با رژ قرمز

از خودم راضی بودم

رفتم تو اتاقیکه مخصوص عروس بود

مهلاجون همون که زمان عقدشونم اومدیم

مشغول بود هنوز و داشت تورشو براش میزاشت

خواهرم فرشته شده بود

یه لباس دکلمه که بالاتنه تنگ و بعد یه دامن پف و دنباله دار داشت

که گذشت و دیگه کارامون تموم شده بود زنگ آرایشگاه رو زدن

اول فیلمبردار بعد آرش داخل شدن

واسه اینکه راحت باشن زود رفتم پایین

جلو در آرایشگاه همه بودن و شلوغ بود

شقایق واتنا، ایدا، آراد، بنیامین، شیما و شیدا، تینا وتانیا و پریا، امیر، حسام و زرنش

حسابی شلوغ بود

باومدن عروس و داماد شلوغ کاری کردیم و ما رفتیم تالار اونا رفتن عکس بندازن آتلیه بعدبرن

باغ بازم عکس بندازن

آراد

جلوی درآرایشگاه منتظر بودیم تا عروس داماد بیان

پیشنهاد بنیامین دیوونه بود که همگی بریم و شلوغ کنیم

زودتر از عروس داماد بهاره اومد

با نگاه کردن بهش یه لحظه حس کردم نفسم بند اومد

دیگه چیزی نفهمیدم از دور و اطرافم

فقط زمانیکه ایدا گفت بریم سوار ماشین بشیم به خودم اومدم

دم در تالار از هم جدا شدیم و دخترا رفتن سالن بانوان

بهاره

امروز دو هفته از شب عروسی باران میگذره و الان باران و ارش رفتن ماه عسل پاریس

هدیه عروسیشون پدر شوهر باران بهشون بلیط پاریس و به مدت دو هفته داد

داشتم حاضر میشدم که بریم فرودگاه به استقبال تازه عروس و دامادمون

دلم برای باران تنگ شده بود

قرار بود مامان فرداشب آرش و باران رو به اتفاق خانواده آرش برای پاگشا دعوت کنه

سوار ماشین شدیم و رفتیم تو فرودگاه خانواده آرش و دیدیم و رفتیم سمتشون

پروازشون با نیم ساعت تاخیر بود

بالاخره اومدن و من بعد از دو هفته خواهرمو دیدم

همدیگرو محکم ب\*غ\*ل کرده بودیم

واقعا دلم برایش تنگ شده بود

کسیکه از بچگی باهم بزرگ شدیم یدفه دو هفته ندیدنش سخت بود

امشب خونه مادر پدر آرش دعوت بودیم و فرداشبم که قرار بود اونا بیان



از همونجا مستقیم رفتیم خونشون

بین اونا من تنها نشسته بودم و کم کم داشت حوصلم سرمیرفت

مامانا و باباها که باهم مشغول صحبت بودن ایدا و باران و ارشم باهم و ظاهرا فقط منو آزاد بی همزبون بودیم

یدفه صدای اس ام اس گوشیم اومد

زود برداشتم و دیدم آزاد پیام داده نوشته بود:

((بیا حیاط کارت دارم))

کنجکاو شده بودم که یعنی چیکارم داره

دیدم کسی حواسش به من نیست و همه مشغولن

وارد حیاط شدم و دنبالش گشتم

کنار استخر بزرگیکه تو حیاطشون بود ایستاده بود

اروم اروم نزدیکش شدم

کنارش ایستادم

با شیطنت رو کردم بهش:

...: خب جناب تهرانی چه امری با بنده حقیر داشتین

تک خنده جذابی کرد

آزاد: راستش میخواستم باهات صحبت کنم و مشورت بگیرم

...: حتما بنده سراپا گوشم خب حالا اون موضوع مهم چی هست

آراد: عاشق شدم

اینو گفت و سرشو انداخت پایین ندید که چشمام چجوری گرد شد

اون لحظه همه ی حسای بد اومدن سراغم

احساس نفس تنگی داشتم

من تازه به خودم اعتراف کردم عاشقشم

اونوقت اومده پیش من و دم از عاشقی یکی دیگه میزنه

سریع خودمو کنترل کنم

...چه جالب پس شمام به دام افتادین خوب حالا این دختر خوشبخت کی هست

آراد: اره منم بالاخره عاشق شدم ولی میترسم میترسم که حسم یکطرفه باشه

معلوم بود خیلی دوسش داره که اینطور نگرانه نکنه دوسش نداشته باشه

...این دختر خوشبختیکه میگی شناس حالا؟ اسمش چیه؟

آراد رو کرد سمت من و یه نفس عمیق کشید یه نگاه به چشمام انداخت

آراد: اون دختریکه عاشقشم و حاضرم جونمم براش بدم تویی بهاره

اینو گفت و سریع ازم دور شد و رفت داخل

جای ناراحتی چنددقیقه پیش کم کم لبخندی اومد رو لب\*ب\*م و با قدم های اروم راه افتادم

سمت خونه



شام و زیرنگاه های سنگین و خیره آراد خوردم

ماماناهم نمیدونم چشون بود دایم به هم نگاه میکردن و لبخند میزدن

حدس زدم که فهمیدن آراد چیا بهم گفته

آراد

باورم نمیشد بالاخره تونستم بگم

چندوقت پیش رفته بودم و از مامان بهاره واقای سعیدی اجازه گرفته بودم وحس واقعیمو گفته بودم

مامانا هم امشب با هم تبانی کردن و خودشونو زدن به حواس پرتی تا ما راحت تو حیاط حرف بزنیم

موقع شام نمیتونستم چشم ازش بردارم

انگار با گفتن همون چندکلمه حرف بی پرواتر شده بودم

انگار خیالم راحت تر شده بود واحساس مالکیت میکردم نصبت به بهاره

قراربود فردا هم پاگشای باران وارش باشه همم بدون اینکه بهاره بدونم مراسم خواستگاری باشه

امروز از صبح بلند شده بودم وبه خودم رسیده بودم

جلوی آینه داشتم موهامو درست میکردم که از داخل آینه چشمم به مامان افتاد که به

چهارچوب دراتاق تکیه زده بود ومنو نگاه میکرد

مامان: الهی خوشبخت بشی مامان جان هیچ وقت تورو مثل این چند وقت اینجوری خوشحال ندیده بودم

مادر معجزه عشق بالاخره کارخودشو کرد

.....درسته مامان خودمم موندم که یهو چجوری اینطور شدم ولی الان احساس شادی و سرزندگی بیشتری نصبت به قبل دارم

مامان: خداروشکر مامان جان ایشالله همیشه همین حسو داشته باشی منم برم کارامو انجام بدم و راه بیوفتیم

....باشه مامان جان

مامان رفت از اتاق بیرون و منم با ادکلن خوشبوم دوش گرفتم و رفتم سوار ماشین شدم تا برم گلفروشی یه سبد گل بخرم و یه جعبه شیرینی

وارد گلفروشی شدم و با وسواکه از من بعید بود داشتم انتخاب میکردم یه سبد گل بزرگ خریدم و با خرید شیرینی راه افتادم

تو راه مامان زنگ زد بهم و گفت حلقه نشون یادم نره بخرم

منم سریع به سمت یکی از پاساژیی که میشناختم راه افتادم

بعد از خرید حلقه رفتم خونه

مامان از سلیقم خوشش اومده بود

با دیدن حلقه هردفه لبخند میزدم ایشالله برای حلقه اصلی باهم میریم خرید

از این فکر لبخندی اومد رو ل\*ب\*م و با صدای مامان که میگفت دیر شد از اتاق رفتم بیرون و راه افتادیم

آرش و باران هم قرار بود خودشون بیان

بهاره

امروز یه استرس عجیبی داشتم تو همه کارام مامان هم که مشکوک شده بود

من واقعا نمیدونم یه پاگشای ساده ایه استرس نداره که

یه کت و شلوار طوپوشیدم،

که زیر کت یه تاپ صورتی بود با یه شال حریر طوکه نقش های صورتی روش داشت و یه کفش  
تخت طوبا پایون صورتی روش

رفتم طبقه پایین و دیدم آرش و باران اومدن زود رفتم پیش باران و محکم ب\*غ\*لش کردم

ازم جدا شد و باحض خاصی نگام کرد و با آرش به هم نگاه کردن و خندیدن

واقعا نمیدونم اینا چشون بود

منم کلافه کرده بودن همشون

....: باران میشه بگی اینجا چخبره، رفتار همتون مشکوکه اون از مامان و بابا اینم از تو وارث

یدفه صدای بنیامین اومد

بنیامین :اینقدر این خواهر کوچولوی لوس منو اذیت نکنید عه

اصلا وروجک بیا بریم تو اشپزخونه ببینیم مامان چیا درست کرده ناخونک بزیم

همه از لحن بنیامین خندمون گرفت وزدیم زیرخنده،

بنیامینم دست منو کشید و باخودش همراه کرد

بالاخره ساعت 19:30 دقیقه مهمونا اومدن

رفتیم استقبال که من یهو شکه شدم

دست آراد یه سبد گل بزرگ بود و یه جعبه شیرینی

مامانش تا به من رسید سریع اومد طرفم و روبوسی کردیم

همرو داخل دعوت کردیم

آراد هم سبد گلو داد به من و رفت نشست پیش بقیه

داشتیم منو باران وایدا باهم صحبت میکردیم که با صدای آقای تهرانی به خودمون اومدیم و به حرفاش گوش کردی

آقای تهرانی: خوب جناب سعیدی عزیز مصاحبت با شما مایه افتخاره برام اما الان اگه اجازه بدید برم سر اصل مطلب

بابا: خواهش میکنم اجازه ماهم دست شماس بفرمایید

با کنجاوی داشتم نگاه میکردم بینم قضیه چیه هرچند حدس زده بودم ولی حدسم امکانش خیلی کم بود فوقش ده درصد خیالات خامی داشتم واقعا

همینجور با خودم کلنجارمیرفتم که با حرفای آقای تهرانی چشمام گرد شد

آقای تهرانی: راستش غرض از مزاحمت اینکه این اراد منم مثل آرش جان دلشو تو این خونه باخته و عاشق دختر شما شده ماهم که یه عروس تو خانواده شما داشتیم و شمارم خیلی قبول داریم تصمیم گرفتیم هرچه زودتر این بحثو بکشیم وسط تا انشالله خیالمون از بابت بچه ها راحت بشه

حالا اگه اجازه میفرمایید دختر و پسر برن باهم کمی حرف بزنن

بابا: اختیار دارید حتما باعث سعادتیه برای ما که دوتا داماد خوب از خانواده خوب داشته باشیم

بعد رو کرد سمت من

بابا: خوب دخترم آقا اراد و راهنمایی کن تا باهم حرفاتونو بزنید

منکه الان تعجبم جای خودشو به خجالت داده بود از جا بلند شدم و به سمت اتاقم راه افتادم  
آراد هم پشت سر من داشت میومد

وارد اتاق شدم و رفتم رو تخت نشستم آراد هم در و بست و رو صندلی میز آرایشم دقیقا روبروی من نشست

....چرا منو انتخاب کردی

با صدای من آراد سرشو آورد بالا و نگاهم کرد

آراد: خوب من از اول هم بهت علاقه داشتم ولی فقط سعی داشتم احساسمو نادیده بگیرم من از شیطنتات خانومیات و کلی اخلاقای دیگت خوشم اومد

ببین بهاره اگه باهام ازدواج کنی قول میدم خوشبختت کنم

نمیگم مشکلی نخواهیم داشت تو زندگی بالاخره تو هر زندگی مشکلاتی وجود داره ولی ما باهم اونا رو کنار میزیم اینو مطمئن باش

دیگه تو اتاق موندیم و صحبتامونو کردیم بعد رفتیم تا نظرمو بگم

من به آراد علاقه داشتم پس معطل کردن و جایز ندونستم و تصمیم گرفتم جوابمو همین امشب اعلام کنم

مامان آراد: خوب دخترم شیرینی بخوریم

یه نگاه به مامان و بابا انداختم که اونا با چشماشون رضایت خودشونو اعلام کردن نفس عمیق کشیدم و رو کردم سمت جمع

....با اجازه ی پدرم و مادرم بله

مامانا کل کشیدن

همه خوشحال بودن ایدا مثل مراسم باران بلند شد و شیرینی تعارف کرد

بعد مامان آراد یه حلقه تک نگین خیلی زیبا به عنوان نشون دستم کرد

مامان آزاد که به خواست خودش مادر جون میگفتم دیگه بهم گفت:

دیگه ببخشید دخترم ایشالله حلقه اصلیتونو باهم میرید انتخاب میکنید

تشکر کردم و بزور مادر جون کنار آزاد نشستم

واقعا باورم نمیشد که الان منو آزاد باهم نامزد بودیم

همون شب تصمیم گرفتیم که عقد و عروسیو باهم بگیریم عوضش یه عروسی مفصل بگیریم

امروز روز عروسیم بود بالاخره بعد از دوماه دوندگی کارامونو برای یه عروسی مفصل انجام دادیم  
الانم منو ایدا وباران اومدیم ارایشگاه و منه بدبخت زیر دست این ارایشگر دارم جون میدم ظهر  
آرش برامون غذا گرفت و آورد و گفت آزاد سفارش کرده تا ته غدامو بخورم بالاخره با صدای  
مهلاجون به خودم اومدم

مهلاجون: خوب عروس خوشگل چشماتو باز کن و ببین چقدر قشنگ شدی خوب شد که اومدی  
پیشم مطمئن بودم عروسک میشی

بهم کمک کرد که لباس عروسمو تنم کنم هرکاری کردم نداشت تو آینه خودمو ببینم بعد از اینکه  
لباس عروسمو تنم کنم هرکاری کردم نداشت تو آینه خودمو ببینم بعد از اینکه لباس عروسمو  
تنم کردم برام تورمو وصل کرد وبعد اجازه داد تا خودمو تو آینه ببینم

باورم نمیشد این من باشم خیلی عوض شده بودم واقعا نمیتونستم خودمو توصیف کنم کلی از  
مهلاجون تشکر کردم ودوباره تو آینه به خودم خیره شدم لباس عروسم آستین سه ربع داشت  
فقط و کلی پفی بود عاشق لباسای پفی بودم از اتاق که رفتم بیرون دیدم ایدا وباران منتظر منن با  
دیدنم خواستن با ذوق بیان پیشم که مهلاجون نداشت و گفت ارایشش بهم میریزه هرکی تو  
ارایشگاه بود بهم تبریک گفت وکلی ازم تعریف کرد

اس اس اومدم به آزاد که بیاد دنبالم



تو آینه داشتم خودمو نگاه میکردم که چشمم به آراد افتاد فوق العاده شده بود تو اون کت وشلوار  
مشکی و پیرهن سفید وکراوات مشکی باریک و کفشای چرم مشکی واقعا شاهزاده ی رویاهای  
من شده بود

باصدای فیلم بردار به خودمون اومدیم

فیلمبردار :عالی بود واقعا احساساوقشنگ بود

با کمک آراد شنلمو پوشیدم اونم کلاه شنلو رو سرم گذاشت وکمکم کرد تا برم سوار ماشین بشم  
تو ماشین یه آهنگ شاد و قشنگ گذاشته بود وحرهای عاشقانه میزد دستم و گرفت و گذاشت  
زیر دست خودش رو دنده و روند به سمت آتلیه بعد از عکس رفتیم سمت تالار

امروز بهترین روز زندگیم بود و قراربود باهم یه زندگیو شروع کنیم بعد از تالاراز همه خداحافظی  
کردیم و رفتیم تا باهم سرنوشتمونو بسازیم

ایدا وبنیامینم بعد از ماها ازدواج کردن ومن خوشحالم برای بنیامین چون ایدا دختر خیلی  
خوبیه

عشق ماها عشقی نبود که زود بهم برسیم تلاش کردیم سختی کشیدیم تا باهم شدیم

عشق ما عشقی واهی نیست

عشق ماعشقی است در اوج هیجان

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست